

قَالَ لِلَّهِ فَادٌ وَسَبِيلٌ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ
الْحَسَنَةِ

سَعْدَتَانِ حَقِيقَتُهُمَا تَحْقِيقُ وَتَحَقُّقٌ مُتَمَيِّزَانِ لِغَايَسٍ مُعْطَوٍّ وَقَائِقٍ رَائِعَةٍ بِأَدْوَعَتِنَا

خطب اليتيمات

عَيْنِ الْحَيَاةِ

از تصنیفات

خاتم المحدثين شيخ الاسلام و الامين الميرزا محمد باقر الخليلي الاصفهاني

مطبع بزمی بقم با شرف صاحب طبعه
احمد بن محمد باقر بن احمد بن محمد باقر

اطلاع

عین الحیا

تصنیف

ملا محمد باقر مجلسی علیہ الرحمہ

یہ کتاب خاص فرقہ ناجیہ اثنا عشریہ کثر ہم اقتد فی البیر یہ کے لئے
چھاپی گئی ہے۔ لہذا عام اطلاع دیجاتی ہے کہ اہل سنت و جماعت

اس کتاب کو ملاحظہ فرمیں۔

وما علینا الا البلاغ

ماہ جمادی الآخر

۱۳۰۲ھ

فہرست مطالب مقاصد نفس کتاب

صفحہ	خلاصہ مضمون	صفحہ	خلاصہ مضمون	صفحہ	خلاصہ مضمون
۲	دیباچہ کتاب -	۱۳۶	بیان اصناف علم -	۲۴۳	فوائد و ثواب نماز جمعہ
۳	مقدمہ در ذکر بعضی از فضائل و احوال ابو ذر غفاری رضی اللہ عنہ و	۱۳۷	بیان شرائط و آداب علم -	۲۴۸	بیان تقوی و معنی آن
۴	احوال اسلام آوردن سلمان فارسی	۱۳۸	ذکر اصناف علماء -	۲۵۲	بیان حلم و بردباری
۱۷	فصل اول در بحث رویت بارشک	۱۳۹	ذمت عمل از علم و بدست فتوی	۲۵۳	رضا بقضائے اللہ
۱۸	فصل دوم در معرفت و عبادت	۱۴۰	بیان عجب و غرور -	۲۵۴	بیان توکل و معنی آن
۱۹	فصل سوم در اعمال و نیت و غیرہ	۱۴۱	بیان شکر نعمت -	۲۵۵	بیان صبر و قسام آن
۲۹	فصل چهارم بیان حضور قلبیہ عبادت	۱۴۲	توبہ از گناہان -	۲۵۶	ذمت دروغ و اقسا
۲۷	در بیان آنکہ اول عبادت معرفت	۱۴۳	ذکر طلب روزی -	۲۵۷	ذمت غیبت و معنی
۳۸	شعبہ اول بیان علم و جہا لوجود	۱۴۴	نہی در تحقیر شہر دن گناہ -	۲۵۸	کفارہ غیبت و بدست
۴۷	بحث در حد و ث عالم -	۱۴۵	بیان فضیلت نماز -	۲۵۹	ذمت حسد و حرص و
۴۸	تحقیق معنی فرد و فرد واحد	۱۴۶	بیان اختلاف شرایع و بدست	۲۶۰	بیان فوائد نماز شب -
۵۰	ذکر بقای ذات باری تکلم -	۱۴۷	نہی از رہبانیت -	۲۶۱	بیان صفات مؤمن -
۵۱	بحث در مذہب تفریط -	۱۴۸	بیان اعتزال از خلق -	۲۶۲	علامات شیعہ و خصال
۵۲	ذکر خلقت آسمانی زمین و حیوان خلق	۱۴۹	بیان طلب مال از حلال -	۲۶۳	ثواب اذان و اقامت و غیرہ
۵۳	تصریح معنی لطیف و خیر -	۱۵۰	بیان تحمل و زینت کردن -	۲۶۴	بیان اکرام پیران مسلمانان
۵۴	بیان آنکہ علم الہی بر جمیع شیائے	۱۵۱	بیان بویا س خوشن الیدن	۲۶۵	فضیلت قرآن و حامل آن
۵۵	بیان ضرورت وجود نبی ص	۱۵۲	درج مطہوعات لذیذہ -	۲۶۶	صفیات قرآنی قرآن و حفاظت
۶۱	معجزات جناب رسول خدا صلعم	۱۵۳	بیان حرمت غنا -	۲۶۷	بیان آداب خواندن قرآن
۶۸	ذکر عصمت نبی و بیان از مخالفین	۱۵۴	بیان ذکر و الزوع آن -	۲۶۸	کیفیت ختم قرآن -
۷۳	بیان آنکہ هیچ عسکر خالی از امام نباشد	۱۵۵	بیان توفیر مساجد -	۲۶۹	ثواب تعلیم و تعلم و حفظ قرآن
۸۲	بیان عصمت امام علیہ السلام	۱۵۶	ثواب گریہ از خون خدا -	۲۷۰	ثواب قرائت قرآن -
۸۵	بیان فضیلت محبت اہلبیت	۱۵۷	بیان خون و رجا -	۲۷۱	فضیلت تلاوت قرآن -
۸۸	اعتقاد با امامت ائمہ اثنا عشر	۱۵۸	بیان قصص خائفان -	۲۷۲	فضائل و فوائد آیات قرآنی
۸۹	ذکر صفات و علامات امام ۳	۱۵۹	ذمت دنیا -	۲۷۳	بیان عدل و جور سلطانین
۹۶	معجزات حضرت ائمہ ہدایت	۱۶۰	تشبہات در مذمت دنیا -	۲۷۴	کیفیت معاشرت حکام با رعایا
۱۱۳	ذکر صفات نیکہ و خصائل اربعہ و غیرہ	۱۶۱	آغاز قصہ یوسف و استقامت بلو	۲۷۵	بیان ثواب اعانت سنیق
۱۲۱	بیان خروج و جمال و علامات آن	۱۶۲	بیان معنی دنیا -	۲۷۶	بیان مذمت تحقیر و اید امونین
۱۲۲	بیان معاد و لفظ صور و غیرہ	۱۶۳	محبت مال و جمع کردن بہم و دنیا	۲۷۷	بیان حقوق پادشاهان بر رعایا
۱۳۳	بیان فضیلت علم -	۱۶۴	محبت جاه و اعتبارات باطل	۲۷۸	بیان سبب قرب پادشاهان
		۱۶۵	بیان تواضع و فروتنی و شکرگسی	۲۷۹	جواز قرب پادشاهان بخیرہ

عبادت قناتش بر طرف نمیشود و نتقاد حق نمیکرد و تمثیل و هم در ذکر تمثیلاتی که شتمل است بر توضیح عیب ای بسیار
از دنیا و در این مقام قصه بود هر یوز است را که شتمل بر حکم شریفه انبیاء و مواعظ لطیفه حکماست ایراد مینمایم و چون
فوائد بی نظیر محتوی و شتمل است بسبب طول قصه ناظران این کتاب را از برکات آن محروم نمیکردانیم این باب
علیه الرحمه و الرضوان در کتاب کمال الدینی تمام الشجره بسند خود از محمد بن زکریا روایت کرده است که پادشاهی بود
ممالک هندوستان بالشکر فزادان و مملکت وسیع و مهابت عظیم از او در نفوس رعیت او قرار گرفته بود و پوسته برود
ظفر میافت و با این حال حرص عظیم داشت در شهوتها و لذتهای دنیا و لهو و لعب و از متابعت هواهای نفس
واقیه فرود نمیکذاشت و محبوب تر و خیر خواه ترین مردم نزد او کسی بود که او را بران اعمال ناشایست ستایش
مینمود و قبایح او را در نظر او زینت میداد و دشمن تر و بد خواه ترین مردم نزد او کسی بود که او را تبرک آنها میفرمود
و او در حدیث سن و استبداد جوانی بمنصب فرمان روائی فائز گردیده بود و صاحب رای امیل و زبان بلبل بود
و در هر امور رعیت و ضبط احوال ایشان بغایت عارف بود و چون مردم او را با این اوصاف شناخته بودند
لاجرم همگی نتقاد او گردیده بودند و هر کسش و صاحب رای او را خاضع و مطیع بود و بر او جمع گردیده بود و سستی
جوانی و سستی سلطنت و جهان بانی و بهیوشی شهرت و خود بینی و ظفر یافتن او بر دشمنان و اطاعت و فرمان برداری
اهل مملکتش موجب طعنان و زیادتی آن مستیها گردیده بود پس تکبر و تطاول مینمود و مردمان حقیر میشرم و بسبب فوخرج
و ستایش مردم اعتمادش بر تمامی عقل و در خود زیاد میشد و او را همه مقصودی بغیر از دنیا نبود و آسانی او را
میسر میشد آنچه را می طلبید و میخواست از دنیا و لیکن فرزند بسیار نداشتند او را و جمیع فرزندان او دختر بودند و پیش از پادشاهی
او مردین در مملکت او فیوج تمام داشت و اهل دین بسیار بودند پس شیطان دشمنی دین اهل دین او را در نظر او زینت
و همت بر اغرار ایشان گذاشت و از ترس زوال ملک خود ایشان را از مملکت خود دور گردانید و بت پرستان را مقرب
خود گردانید و برک ایشان بهما از طلا و نقره ساخت و ایشان را تفصیل و تشریف بر دیگران داد و بهما ایشان را سجده
کرد پس چون مردم این حال را از مشاهده نمودند مسارعت نمودند بعبادت بتان و استحقاق با اهل دین پس روز
پادشاه سوال نمود از حال شخصی از اهل بلاد خود که آنم در اقرب عظیم و منزلت پسندیده نزد پادشاه بود و غرض پادشاه
این بود که با او استعانت جوید بر بعضی از امور خود و با او احسان نماید جواب گفت که ای پادشاه او لباس خورشید دینار
از بر کنده از اهل دنیا خلوت اختیار کرده و بعباد پیوسته است پس این سخن بر پادشاه گران آمد و او را طلب نمود
و چون حاضر شد و نظرش بر او افتاد و او را در زنی عباد و در باد دید او را منع کرد و دشنام داد و گفت تو از بندگان من از
همین و اشرف اهل مملکت من بودی و خدا را سوگندی و اهل و مال خود را ضایع گذاشتی و تابع اهل بطالت و زیانکاران

مجلس دوم آغاز قصه یوز است بدو

آغاز قصه یوز است بدو

شده و خود را در میان مردم مشحله مثل ساعه و حال آنکه من ترابری کار با عظیم خود میگردانیده بودم و میخواستم
 بتواضعت جویم بر اموریکه مرا پیش آید عابد گفت که ای پادشاه اگر چه مرا تو حق نیست ولیکن بخت ترا بر تو حق است
 بشنوخن مرابی اگر بختم آئی بعد از آن امر کن آنچه خواهی بعد از فهمیدن آنچه میگویم و تفکر نمودن در آن بدستیکه ترک نماند
 نه بر دشمن عقلمت و حاصل میشود میان آدمی و فهمیدن اشیا پادشاه گفت که آنچه خواهی بگو عابد گفت که میپرسم از تو
 ای پادشاه که آیا عتاب تو با من بر آن گناه است که بر نفس خود ضرر رسانیده ام یا در خدمت تو تقصیر و جرمی دارم یا
 گفت که جرم تو بر نفس خود نزد من بدترین گناهان است و من چنین نمیگویم که هر کس از رعیت من که خواهد خود را هلاک کند
 او را بخود و اگر هلاک کردن خودش نزد من مثل اوست که دیگری از رعیت مرا هلاک گرداند و چون من اتهام در
 امر رعیت دارم حکم میکنم بر تو از بر آن تو مواخذه مینمایم ترابری که تو زیرا که ضایع کرده خود را عابد گفت ای پادشاه
 از حسن ظننی که تو دارم گمان دارم که مرا مواخذه نمائی مگر بچستی که بر من تمام سازد و حجت جادگ نشود مگر نزد قاضی
 حاکمی و کسی از مردم بر تو قاضی نیست ولیکن نزد تو قاضیان هستند و تو حکم ایشان را جاری میسازی و من بعضی از آن
 قاضیان اضعی ام و از بعضی ترسانم پادشاه گفت که کدام اند آن قاضیان که میگوئی عابد گفت که اما آن قاضی که من
 بگویم آن را ضعیف عقل است و اما قاضی که از آن ترسانم پادشاه گفت که ای پادشاه گفت که آنچه خواهی بگو
 بگو خود را من که در چه وقت این را تو ملاحظه شد و گمراه گردانید ترا عابد گفت که اما خبر من بدستیکه در خدمت من سخن
 شنیدم و در دل من جا کرد آن سخن مانند آنکه که بکارند و پیوسته نشود و تا کرد تا در خدمت من چنانچه می بینی در این قصه چنان
 بود که از شخصی شنیدم که میگفت که نادان امری را که اصل ندارد و بکار نمی آید پیوسته میسندند و آن اعتقاد دارد و امری را
 که اصل دارد و بکار آید ناپیوسته باطل می انگارد و نادان امری را که اصل دارد و بکار نمی آید پیوسته میسندند و آن اعتقاد دارد و امری را
 و کسی که نیکو نمیداند و ادراک نماید حقیقت آن امر حق و ثابت را ترک آن ناپیوسته باطل بر او گوید و آن اعتقاد دارد و امری را
 و باقی آخرت و آن امر ناپیوسته باطل و نیاست پس چون این کلام حق را شنیدم در نفس من مستقر گردید زیرا که چون باطل
 کردم حیات دنیا را مرگ یافته و تو آن گری دنیا فقر و درویشی دیدم و شاد و دنیا را اندوه دانستم و صحت دنیا را بیمار دانستم
 قوت دنیا را ضعف دانستم و عورت دنیا را خواری دیدم و چگونه حیات آن مرگ نباشد و حال آنکه زندگی برای مرد
 است و آدمی در آن زندگی یقین ببردن دارد ولی اعتقاد است بر زندگی و پیوسته بر صدر حلت است و چگونه تو آن گری
 دنیا فقر و درویشی نباشد و حال آنکه آنچه از دنیا بر آدمی حاصل میشود بر آن اصلاح آن بجز دیگر محتاج میشود بلکه بجز
 بسیار اصلاح هم میرساند که بهر آن چیز اول ناچار است از آن باشد آنکه آدمی بر آن سواری محتاج میشود چهار پای را
 چون تحصیل آن نمود محتاج میشود بعلت آن بهر و طول و پیرایه ضروری آن چهار پا و بسبب هر یک از اینها بجز دیگر محتاج

اما از تقصیر خود پشیمان بودم

باید

میشود پس که نهایت میرسد حاجت کسی که بر این حال باشد و چگونه شادی دنیا اندوه نباشد و حال آنکه دنیا چشم
 هر کس که بحدول مطلوبی روشن گردانید در کمین اوست که چندین برابر آن خوشحالی اندوه و غم باو برساند چنانچه اگر کسی
 بود و فرزندش شاد شود آنچه اندیشه بسیار از اندوه در مرگ آن فرزند و بسیار او و پرگندگی احوال که چندین برابر آن است
 که باور سیده است بسبب وجود او و اگر بمالی خوشحال گردد از بیم تلف آن مال اندوه بر او راه میاید زیاد از سروریکه آن
 مال بهر رسانیده است پس هر گاه حال دنیا چنین باشد سزاوارترین مردم تبرک دنیا کسی است که شناخته باشد دنیا را
 بر این حال و چگونه تندرستی دنیا بیماری نباشد و حال آنکه تندرستی در دنیا از اخلاط اربعه است صحیح ترین اخلاط و
 ذیل ترین آنها خولست در هنگامی که آن قوی تر است و اعتماد آدمی بر آن بیشتر است سزاوارتر است آدمی از آن که
 ناگهان درم گلو و طاعون مرگی و خوره و در همه سینه و چگونه قوت دنیا ضعف نباشد و حال آنکه اسباب قوت همگی
 موجب ضرر و هلاک بدنند و چگونه عورت دنیا خواری نباشد و حال آنکه هرگز کسی عتی در دنیا ندیده است که بعد از آن
 خواری و لذتی نباشد و ایام عزت که است و ایام خواری در از پس سزاوارترین مردم مبتدلت دنیا کسی است که بسیار
 دنیا را برای او کشوده باشند و همیا کرده باشند و مهاجرت خود را از دنیا یافته باشند زیرا که در هر شب هر روز هر عت و هر لحظه
 ترسانست از آنکه آفتی بمال او برسد و آنرا فانی گرداند یا بناگاه بلای بخویشان و دوستان او برسد و ایشان را بر باد
 یافته جمعیت او بر خورد و لغارت برود یا عیبتی درسد و بناها او را از رخ بر کند یا مرگ او را درسد و او را از پا آورد
 از مفارقت هر چیز که آن نخل سیور زید درسد و بردل او گذارد پس ندرت میکند کسی که توای پادشاه دنیا را که آنچه اعطا کرد
 باز میگردد و بال آنرا برگردن آدمی میگردد و بر هر که جانی پوشانند از او میکنند و او را عریان میگردد و هر که بلند کرد دست
 میکند و بکنج و بیتمانی می افکند و عاشقان طالبان خود را ترک می کند و بشقاوت و محنت میرساند گمراه کننده است کسی که
 اطاعت او کند و مغرور آن شود و عقدا رو باز دهد منده است هر کس که امین باشد از آن اعتماد بر آن اشته باشد بدستیکه
 دنیا مرگی است سرکش بدگ و مصاحبی است خائن بے وفاء و راهبست لغزنده و منزلیت در غایت گوی و پستی گوی
 دارنده است که گرامی ندانسته است کسی اگر آنکه عاقبت خوار کرده است او را و محبوب است که هرگز محبت کسی نداشته است
 طاعت کرده شده است که لازم هیچکس نگشته است یا آن فانی کنند و آن غدر و مکر میکند و بان رست میگویند و او
 دروغ میگوید و وفا میکند با او در وعده و آن خلف وعده میکند کج است کسی که آن رست است بازی کننده است یا کسیکه
 مطمئن خاطر است بان در اینجا اینکه طعام و غذا میدهد کسی ناگاه او را طعم دیگری میکند و در هنگامی که او را خدمت میکند
 ناگاه او را خادم دیگران میگردد و در اینجا اینکه میبخندند او را ناگاه بر او میخندد و در اینجا که او را بر دیگران شامت میفرماید نا
 راه شامت میکند و در اینجا اینکه او را بر دیگران میگردد ناگاه دیگر نیز بر او میگردد ناگاه و شمشیر ابعلا کشاید و گاهی حال

آغاز قصه در آنست که در این

و در عین عورت ذلیل میگردد و در هنگامی که او را مکرم دارد و با هانت و نذلت میسراند و در آنجا بزرگی حقیر میازد و در
 گشای رفعت بستی می اندازد و بعد از آنکه فرمان برداری نافرمانی میکند و بعد از سرور بجز آن اندوه می افکند و بعد از
 سیری بگریه و جلا میگردد و اندوه اشنا زندگی میسراند پس آفت باد بر خانه که حال آن این باشد و کردار آن بر این بنوال
 بوده باشد تا آن سرور بر شخصی میگردد و صبحگاه و در او بر خاک نشاند و در شبگاه صبح دستش را بست و چو طلا
 زینت میدرد و شام دستش را در بند میکند با بد او بر تخت پادشاه همیشه می نشاند و پسین بر بندش سیکشاید شب فرش محل
 برایش میگردد و روز بر خاک خوارش می نشاند در اول و ز آلات لهو و لعب برایش میامی کند و در آخر روز نوچه گران
 بزوجه اش میدارد شب او را بجائی میدارد که ایش باو تقرب میجویند و روز او را بختی می افکند که ایش از او گریزان میشوند
 یا نه او را و او را خوشبو میدارد و شبگاه او را جیفه کند پاره میگردد و نه پس آدمی در دنیا پوسته در بیم سطوتها و قدرهای است
 و از بلاها و فتنها آن نجات ندارد و هر چه در میگردد نفس از چیزهای تازه دنیا و دیده از امور خوش آینه که دنیا و دست
 از جمعیت و اسباب دنیا پس بزود مرگ در میرسد و دست خالی میماند و چشم خشک میشود و گدشته میگذرد و باطل شد
 باطل میشود و هلاک میشود آنچه هلاک میشود دنیا جمع می آید که هلاک کرد دیگران البعض ایشان میگردد و هر کس اهل بر کس
 و از رفتن کسی پروانه در گردوی را در خانه گردوی جامیده و همانند جمعی را جمعی بخورند و اراذل را بجا افاضل عاجز اندازد
 مکان دور اندیشان باقل بینشان و گردوی را از تنگی عیش بفرخی نعمت میکشاید و از پیاده گرد بر مرکب نشاند و از شدت
 بنعمت و از لقب با شرمت میسراند پس چون ایشان را غرق این نعمتها و در جتها گردانند تا گاه که انقلاب میازد و حال ایشان را و کس
 نعمت را در ایشان میکند و قوت ایشان را بجزر تبدیل میگردد و ایشان را بنهایت بد حال و فقر و احتیاج مبتلا می گرداند و اما در
 گفتی ای پادشاه در ضایع گردانیدن من اهل خود را و ترک کردن ایشان خطا گفتی من ضایع نگردانیده ام اهل خود را و ترا
 ایشان نگردانیده ام بلکه پیونده کرده ام با ایشان و از هر چیز بریده ام بر ایشان لیکن تیر بر دیده من پرده جهل و غفلت
 آلوده بود و گویا که دیده مرا بسحر و جادوی بسته بودند اهل و غیب را از یکدیگر نمیشناختم و دوست و دشمن خود را نمیدانم
 پس چون پرده سحر از پیش دیده من برخاست و دیده من صحیح و بینا گردید تمیز کردم میان دوست و دشمن یار و بیگانه و
 دشمنم که آنهایی را که اهل و دوست و برادر و آشنا میشم درم جانوران درنده بودند که همگی در مقام اضرار من بودند و همت ایشان
 بر دریدن و خوردن من مصروف بود و لیکن مراتب ایشان مختلف بود و ضرر رسانیدن بحسب اختلاف قوت و ضعف
 بعضی مانند شیر بودند در گندی و شدت و بعضی مانند گرگ بودند در غارت کردن بعضی مانند سگ بودند در فریاد و درون بعضی
 زو باه بودند در حیل و رزی پس همه را مقصود اضرار من بود و لیکن از راههای مختلف آنکه پادشاه بدوستی
 که تو با این عظمت که داری از ملک و پادشاه و بسیاری فرمانبران از اهل و لشکر و حوالی و عاشری و اطاعت کنندگان

آغاز قصه پادشاه و بلوچ

اگر نیک نظر نمائی در حال خود میدانی که تنها و کسی یکیار و دوست ندارد که از جمیع اهل سرزمین بپراکند سید که جمعی که فرنگ
 و نیتند از جمیع طوائف دشمن تو آند و این جمعی که رعیت و فرمان بردار تو آند حسود چند اند از اهل عداوت و نفاق که دشمنی ایشان
 مر تر از بسی زیاده است از عداوت جانوران درنده و حشم ایشان مر تر از طوائف دیگر که مطیع تو نیتند بیشتر است پس
 اگر نیکو تامل کنی و نظر کنی در حال جمعی که یاری دهندگان خویشان تو اند می بینی که ایشان جمعی اند که کار تر می کنند بر
 مزد و همگی در مقام اینند که کار تر آنگونه کنند و مزد را بیشتر بگیرند و چون نظر نمائی بر خصوصان و خویشان بسیار نزدیک و گوی
 رامی بینی که تو جمیع مشقت و زحمت و کار و کسب خود را بر ایشان بر خود گذارشته و نسبت با ایشان بمنزله غلامی گردیده که آنچه
 کسب کند قدر مقرر باقی خود دهد و با خیال هیچک از ایشان از تو راضی نیستند هر چند جمیع مال خود را بر ایشان قسمت کنی
 و اگر مقرری ایشان را از ایشان بازگیری البته با تو دشمن خواهند شد پس معلوم شد ترا ای پادشاه که بکس متهنایی و بیای
 و اسباب و آمان بدرستی که صاحب اهل و مال و برادران و دوستانم که مرا میخیزند و بر سر خوردن مرا میخیزند پس من دوست
 ایشانم و ایشان دوست منند هرگز دوستی میان من و ایشان بطرف نمیشود و ایشان صبح و خیر خواه منند و من صبح و خیر خواه ایشانم و لطف
 در میان من و ایشان نیست ایشان من رست میگردند و من ایشان رست میگویم و دروغ در میان من می باشد و یار کید میگردم و دروغ می
 مانیت و در طلب یکدیگر افتاده و میگردیم طلب مینمایند خیر و خوبی را که اگر من ایشان طلب نمایم خود آن را بدهند که من بر ایشان غلبه کنم و خیر ایشان
 از ایشان بازگیرم و تنها متصرف شوم بلکه آنچه همه میرسد بمانند از دیگری کم شود و آن خیر سعادت است و هر چه باین سبب میان من و ایشان
 فساد و نزاعی و حسد نیست ایشان بر من کار میکنند و من بر ایشان کار میکنم بسبب اخوت و برادر ایمانی که هرگز بر من
 شدن ندارد و این یار از میان ما هرگز زائل نمیکرد و اگر من گمراه شوم هدایت من میکنند و اگر ما بینا شوم دیده ام را نور می بخشند
 و اگر دشمنی قصد من کند حصار دهند و اگر تیری بسو من آید بر من می شوند و یار دهندگان من اند اگر از دشمنی بر من من ایشان
 در فکر خانه و سکن نیستیم و خواهش از ازدل بدر کرده ایم و ذخیره ما و اسباب نیار ترک کرده ایم و بر اهل دنیا گذاریم
 پس در کثرت مال با کسی نزاع نمیکنیم و بر یکدیگر ظلم نمیکنیم و دشمنی و حسد و عداوت که لازمه دنیا است از میان ما بر خاسته است
 پس این جماعت اند که پادشاه اهل و برادران و خویشان و دوستان من که دوست میدارم ایشان را و از دیگران قطع کرده ام
 با ایشان پیوند کرده ام و ترک کرده ام جماعتی را که بدیدگان ما و در سیده با ایشان نظر میکردم چون ایشان را شناختم و دانستم
 حتم در ترک ایشان است پادشاه نیست حقیقت دنیائی که خبر دادم ترا که ناچیز است و نیست نسبت و عاقبتش نیست
 که شنیدی چون دنیا را باین اوصاف شناختم ترک آن کردم و شناختم امرا و اعیان را که آخرت است از اختیار کردم و اگر خواهی از
 پادشاه که تعریف کنم برای تو آنچه را دانسته ام از اوصاف آخرت که آن امر باقیست پس همی شنیدن آن شود و شنیدی غیر آنچه
 شنیده باشی پس این سخنان پادشاه را هیچ فایده و بخشید و گفت دروغ میگوئی و چیزی نیافته و کینه تعب و رنج و مشقت

افکار خردمندانه و بویار

بهره بنزده بیرون رود در ملکات من مباش که تو خود فاسدی و دیگران نیز فاسد میگرددانی و متوکل شد درین ایام از پادشاه لاجورد که
 نامیده شده بود از فرزند نرینه پسر که ندیده بودند لعل روزگار مثل دانند او در حسن جمال و چندان از حصول آن فرزند شادند
 که نزدیک بود که از غایت سرور هلاک شود و گمان کرد که بتانی که در آن ایام بعبادت آنها مشغول بود آن فرزند را با بخشیدند
 پس جمیع خزاین خود را بر بختانها قسمت نمود و مردم را بعیش و شادی یکسال آن پسر ایو داشت نام نهاد و جمع کرد و نشینان
 و بختان را بر ملاحظه ملاحظه مولود او و کعبه از اهل و ملاحظه عرض کردند که از طالع این فرزند چنین ظاهر میشود که از شرف و منزلت
 بمرتبه برسد که هیچکس آن مرتبه نرسیده باشد هرگز در زمین هندوستان و همگی بختان بر این سخن اتفاق کردند الا یکی
 از بختان که گفت گمان من اینست که این شرف و بزرگی که در طالع این پسر است نیست مگر بزرگی و شرف
 آخرت و بگمان میرم که پیشوا اهل دین و عباد بوده باشد و در مراتب اجزوی صاحب درجات عالیه بوده باشد زیرا که
 این شرافتی که در طالع او مشاهده میکنم بشرافتها و نیامنی مانند پس پادشاه ازین سخن چندان محزون گردید که نزدیک بود که شاد
 او ب حصول فرزند باند و سبیل گردد و بختی که این سخن از و صادر شد نزد پادشاه از جمیع بختان مستهتر تر و راست گوتر و نامتربود
 پس امر کرد که شهری را برای آن پسر خالی کرد و جمعی را که اعتماد بر ایشان داشت از دایه گان و خدنگاران برای او مقرر
 فرمود و سفارش نمود با ایشان که در میان خود سخن مرگ و آخرت و اندوه و مرض و فناء و زوال مذکور نساوند تا آنکه زبان
 ایشان تبرک این سخنان معناد شود و این معانی از خاطر ایشان محو گردد و هر کرد ایشان را که چون آن پسر بخت تمیز رسد از دنیا
 سخنان نزد او مذکور نساوند که سواد در دل او تاثیر کند و با موردین و عبادت راغب گردد و سبالغه بسیار در اجتناب ازین قسم
 سخنان بخت گاران نمود تا بختی که هر یک را بر دیگری جاسوس و نگهبان کرد و در آن هنگام خشم پادشاه بر اهل دین و عباد
 زیاده گردید از ترس آنکه سیاد پسر او را بجانب خود راغب گردانند و آن پادشاه را وزیر سیری بود که مشکفله امور او گردیده بود جمیع
 تدابیر سلطنت را تحمل گردیده بود و با او خیانت نیکو داد با او دروغ عرض ننمود و بر خیر خواهی او هیچ چیز را اختیار نمیکرد و در
 هیچ امری از امور او سستی و تکامل نمی دزدید و هیچ کاری از کارهای او ارضاع و تحمل نمیکند داشت و با این حال مرد کلیم الطیلم
 خوش زبانی بود و بخیر و خوبی معروف بود و همگی رعیت از خوشنود بودند و او را دوست میداشتند و لیکن امر او مقرر بان
 پادشاه حسد او را میبردند و بر او تفوق می طلبیدند و قرب و منزلت نزد پادشاه بر طبع ایشان گران بود و روزی از روزها
 پادشاه بعزم شکار بیرون رفت و آن وزیر در خدمت او بود پس وزیر در میان ذره بردمی رسید که زمین گیر شده در پادشاهی
 افتاده بود و یاری حرکت نداشت وزیر از حال او سوال نمود گفت جانوران درنده مرا ضرر رسانیده اند و با خیال افکنده
 پس وزیر بر او رفت کرد آخر و گفت ای وزیر مرا بخود دار و محافظت نمائی بدستی که از من نفعی عظیم خواهی یافت وزیر
 گفت که من ترا محافظت مینمایم هر چند امید نفعی از تو نباشد و لیکن گو که از تو چه نفعت متصور است که مرا آن وعده میکنی

آنرا از کعبه بیرون آوردند

۲۱

آیا کاری میکنی یا علی داری آثمه گفت که من راجحه سخن را می بندم که از راه سخن بر صاحبش فساد می شود پس زیر سخن او
اعتنائی ننمود و هر فرمود که او را بجان نه بردند و معالجه او نمودند تا آنکه بعد از زمانی امر پادشاه شروع در عیال کرد و نذر برای دفع نیر
و تبریر با بر اندیشید تا آنکه برای همگی باین قرار گرفت که در پنهانی یکی از ایشان پادشاه گفت که این زیر طبع دارد و بلکه
تو که بعد از تو پادشاه شود و پوسته احسان بنیکه میکند مردم و همیشه این مطلب درست میکند اگر خواهی که صدق این مقال
بر تو ظاهر گردد بوزیر بگو که مرا این اراده ساخت گردیده است که ترک پادشاهی کنم و با اهل عبادت به پیوندم پس هر گاه
این سخن را با وزیر سیگونی از شادی و سرور او باین اراده راستی سخن من بر تو ظاهر میگردد این تدبیر را برای این
کردند که رقت قلب او را میدانستند در هنگام ذکر فحای دنیا و مرگ میدانستند که اهل دین عبادت را تو اضع بسیار میکنند
محبت بسیار با ایشان دارد پس چنین گمان بردند که ازین راه بر وزیر ظفر میانند پس پادشاه گفت که اگر من از وزیر چنین
حالی مشاهده کنم دیگر با او سخن نگویم و جزم کنم بر استی سخن تو پس وزیر بخدمت پادشاه آمد پادشاه گفت تو سید هستی که
چه مقدار حرص داشته ام بر جمع دنیا و طلب ملک و پادشاهی و در این وقت یاد کردم ایام گذشته خود را هیچ نفعی از آن با خود
نمی یابم و میدانم که آینده نیز مثل گذشته خواهد بود و عنقریب همگی زائل خواهد گردید و در دست من هیچ چیز نخواهد ماند
و اکنون اراده دارم که از پادشاهی تحصیل آخرت سعی تمام نمایم مثل آن سعی که برای تحصیل دنیا می کردم و میخواهم که با اهل عبادت
ملحق شوم و پادشاهی را با بپوشم و اگر دارم ای وزیر سر بر تو در نیاب چیست پس زیر از استماع این سخنان وقت عظیم گردید
گفت ای پادشاه آنچه باقیست و زوال ندارد اگر چه بدستوار بدست آید من از استی بطلب کردن هر چه فانیست و اگر چه
آسان بدست آید من از او است تبرک کردن آن پادشاه نیکو رانی دیده و میدارم که حق تعالی برای تو شرف دنیا و
آخرت را جمع کند پس این سخن بسیار گران آمد بر پادشاه و کینه او در دل گرفت اما اظهار نکرده و لیکن زیر تا نارگونی طبع
اختراف مزاج از چهره پادشاه استنباط نمود و بجان خود غمگین و محزون بازگشت و ندانست که سبب این واقعه چه
بوده است و که این کردار برای او ساخته بود و در فکرش بچاره این کار میسرید پس تمام شب از دلگیری و تفکر غمگینش
نبرد پس بیادش آمد سخن آثمه که میگفت که من شگاف سخن را می بندم و او را طلب نمود و گفت تو یک روزی سگفتی
که من راجحه سخن را سید میکنم آن مرد گفت که گر باین گونه چیزی محتاج شده و زنگفت بلی خبر میدهم ترا که من مصحاب
این پادشاه بودم پیش از پادشاهی و در زمان سلطنت و فرمان روالی و در این مدت از من دلگیری هم نرسانید
زیرا که میدانست که من خیر خواه و مشفق اویم و در همه امور خیر او را بر غیر خود خست میسازم و لیکن درین روزها او را
از خود بسیار سخت یافتم و گمان ندارم که بعد ازین با من چه شفقت آید آثمه گفت که از برای این بی تو همی هیچ سبب
و عظمی گمان میبری گفت بلی شب مرا طلبید و آنچه گذشته بود وزیر نقل کرد آن مرد گفت اکنون راجحه این سخن را

انگار خنده بر لب داشت و بوی

و آن رخنه را سد کنیم که فساد از آن حاصل نشود انشاء الله تعالی بدان ای وزیر که پادشاه گمان برده است بگو
 بخواهی که پادشاه دست از سلطنت بردارد و پادشاهی را بعد از تو تصرف شوی چاره اش چیست که چون صبح شود
 با هم او در چرخها خود را بیندازی و گشته ترین لباس عبادت کند گانز در پوشی و سوسه سر خود را بر آشی و با خیال بر رخا پادشاه
 روی بدستیکه پادشاه ترا خواهد طلبید از علت این فعل از تو سوال خواهد نمود پس جواب بگو که همان چیز است که در روز
 آن میخواهی و سزاوار نیست که یکبار برای دوست و معاصب خود بپسندد و خود با او موافقت ننماید و بر مشقت
 آن امر صبر نکند و گمان من آنست که آنچه بان دعوت نمودی در روز محض خیر و صلاح است و بهتر است از آن حال که داریم
 پادشاه من صیانت شده ام هر وقت که اراد میفرمائی بر خیز که متوجه آن کار شویم پس زیر بغل خود آن مرد عمل نموده و بسبب آن
 از دل پادشاه بدر رفت آنچه با او گمان برده بود پس پادشاه امر فرمود که جمیع عباد را از بلاد او بیرون کنند و وعده کشتن نمود
 ایشان را و همگی گرفتند و محضی شدند پس پادشاه را خبر نمودند که بیرون رفت چشمش بر او شخصی افتاد از دور امر با حضار
 ایشان فرمود چون بیاورند ایشان را دو عابد بودند ایشان گفت که چرا از بلاد من بیرون نرفته اید ایشان گفتند که
 رسولان تو امر ترا بیاورسانیدند و اینک ما عزم بیرون رفتن داریم پادشاه گفت که چرا بیایدید میروید ایشان گفتند
 که ما مردم ضعیفیم و چهار پا و توشه نداریم و باین سبب ویران ملک تو بیرون نرفته ایم پادشاه گفت که کسی که از مرگ بگریزد
 چنین شتاب میکند و بیرون رفتن بے توشه و مرکب ایشان گفتند که ما از مرگ نمیترسیم بلکه سرور و روشنی چشم ما در گشت
 پادشاه گفت که چگونه از مرگ نمیترسید و حال آنکه خود میگویند که رسولان تو آمدند و وعده کشتن بیاوراندند و ما اینک در عزم
 بیرون رفتنیم همین است که بخین از مرگ ایشان گفتند که بخین ما از مرگ نه از ترس مرگست گمان میرد که ما از تو میترسیم
 ولیکن ازین میگریزیم که مبادا خود بدست خود خود را بکشتن در سیم و نزد خدا نقاب گردیم پس پادشاه در غضب شد
 فرمود که آن دو عابد را آتش بسوزانند و امر کرد که رفتن عابدان و اهل دین در مملکت خود و فرمود که هر جا که ایشان
 آتش بسوزانند پس رئیسان بستان همگی همت خود را صرف گردانیدند بر طلب عباد و فرزاد و جمعی کثیری از ایشان
 آتش میداد و ختنند و باین سبب شایع شد در مملکت هند که مردگان خود را آتش بسوزانند تا امروز باقی مانده است این
 سنت در میان ایشان در جمیع ممالک هند قلیله از عباد و اهل دین ماندند که نخواهند که از آن بلاد بیرون روند
 غایب و مخفی شدند که شاید قلیله از مردم را که قابل دانند بهایت نمایند پس بزرگ شد سپهر پادشاه و نشو و نما و باطنش
 قدرت و قدرتش چون جلال عقل و علم و کمال و لیکن هیچ چیز از آداب باو تعلیم ننموده بودند که چیزی چند که پادشاهان
 آن محتاج میباشد از آداب ملوک و زکمرگ و زوال و فنا نیستی نزد او تذکر ساخته بودند و حق تعالی بان سپهر
 او دریافت و حفظ مرته که است فرموده بود که عقلمها در آن حیران بود مردم از آن تعجب نمودند و پدرا و نیند است

انشاء الله تعالی

پادشاه

له ازین حال و مرتبه آن پسر خوشحال باشد یا آزرده زیر که تیر رسید که این فهم و قابلیت باعث حصول آن امری شود که آن
 پنجم داناد در شان او خبر داده بود پس چون پسر بفرست در یافت که او را در آن شهر محبوس گردانیده اند و از بیرون رفتن مانع
 نمایند و از گفت و شنید مردم بیگانه او را منع نمایند و پاسبانان بحر است و حفظ او قیام نموده اند شکل در خاطر او بجز
 و در سبب آن حیران ماند و ساکت شد و در خاطر خود گفت که این جماعت صلاح مرا بهتر میدانند و چون سن تجربه اش زیاده
 شد و علمش افزون تر شد با خود اندیشه کرد که این جماعت را برین فضیله در عقل و دانائی نیست و مراد او تقلید ایشان
 نمودن سزاوار نیست پس اراده کرد که چون پدرش بنزد او آید این امر را از او سوال نماید و باز اندیشه کرد که این امر
 از جانب پدر من است و او مرا این سر مطلع نخواهد کرد پس باید که از کسی معلوم کنم که امید است کشف این امر از دست
 باشم و در خدمت او مرد بود که از سایر خدمتکاران هر بان تر بود نسبت با او و پسر پادشاه با او انس زیاده از دیگران
 داشت و امید داشت که این خبر را از او معلوم تواند نمود پس ملاطفت و مهربانی را نسبت با او زیاده کرد و در شبی از شبها
 با نهایت موداری و ملائمت با او آغاز سخن گفتن کرد و گفت تو مرا بمنزله پدری و مخصوص ترین مردمی بمن و بعد از آن
 سخن را گاه از روی تطبیح و گاه از روی تمهید میگفت تا آنکه گفت که گمان آن نیست که با او شایسته بعد از پدر من تعلق
 خواهد داشت و در آن حال تو نزد من یکی از دو حال خواهی داشت یا منزلت و قرب تو نزد من از همه کس بیشتر خواهد بود
 یا بد حال ترین مردم خواهی بود نزد من آن مرد گفت که من بچه سبب خوف این دهمشته باشم که بدترین مردم باشم نزد
 تو گفت اگر امری از تو سوال کنم و حقیقت آنرا بمن نگویی و از دیگران معلوم من شود به بدترین عقابها که بران قادر
 باشم از تو انتقام بگیرم آنرا صدق از سخاوای کلام پسر پادشاه استنباط نمود و یافت که و فابو عده خود خواهد کرد پس
 حقیقت حال را تمام از گفته بنحمان و سبب منع کردن پدر او را از بیرون رفتن و از مردم بیگانه نزد او آمدن عرض نمود پسر
 پادشاه او را شکر فرمود و تحسین نمود و این سر را خفا کرد تا روزی که پدر بنزد او آید گفت ای پدر اگر چه من گویم اما تحقیق
 میدانم و می بینم خود را در اختلاف احوال خود را میدانم که پیوسته بر این حال خواهیم بود و تو نیز بر این سوال پادشاه
 خواهی ماند زود باشد که روزگار ترا از حال خود بگرداند پس اگر مراد تو اینست که امر فدا و زوال و نیستی است از من مخفی دار
 ایگی بر من پوشیده نیست و اگر حبس کرده مرا از بیرون رفتن و مانع شده مرا از آمیزش مردم که تا مشتاق نشود نفس
 من بغير این حالت که دارم پس بدان که نفس من بیقرار است از شوق آن چیزی که بیان من و آن حاصل شده بود
 هیچ خیال دیگر بغیر از آن ندارم و دل من هیچ چیز بغیر آن آرام نمیکرد و خاطر من از هیچ چیز دیگر منتفع نمیشود و هیچ امری که
 انگشت نیگیر دایم پدر مرا ازین زندان خلاصی ده و بگو که در بیرون رفتن من چه منفه دانسته تا من از آن اخترا
 نایم در ضای ترا بر همه چیز اختیار نمایم چون پادشاه از پسر این سخنان استماع نمود دانست که بعد از حقیقت احوالی آگاه

فقهی بود از آن جناب

گشته است و مجلس و منق او موجب زیادتى حرص و خواهش او بر خلاصى میگردد پادشاه گفت ای پسر طلب من از
 منع کردن تو این بود که آزاری نبوی و چیزی که مکروه طبع تو باشد بنظر تو نیاید و نه بینی مگر چه رسد را که موافق طبع تو
 باشد و نشنوی مگر چیزی را که باعث سرور و خوشحالی تو گردد و هرگاه خواهش تو در غیر اینست من هیچ چیز را بر رضای تو
 اختیار نمیکنم پس امر کرد پادشاه که پسر را سوار کنند با نهایت زینت و دور گردانند از راه او هر امر ناخوشی و قبحی را در تمام
 راه برای او اسباب لعب و طرب را از دست و کفی و غیر آن مهیا کنند پس چنین کردند و او سوار شد و بعد از آن بسیار سوار شد
 روزی موکلان از او غافل شدند بر برای عبور نمود و دو کس از آنکه ایان دید که یکی از آنها درم کرده و پیشش و رنگش نبرد
 شده بود و آب و رنگش رفته بود و نظرش بسیار قبیح و فجیح شده بود و دیگری نابینا گردیده بود و کسی دست او را گرفته بر راه
 پسر و چون پسر پادشاه ایشان را دید بر خود بلرزید و از حال ایشان سوال نمود گفتند که آن صاحب درم در روی در گذرد
 وارد که اینجالت در او ظاهر گردیده است و آن دیگری آفتی بریده است و کسیده است و نوزش بر طرف شده است
 پرسید که آیا این کوفتها و علتها در میان مردم بسیار میباشد گفت بل گفتن ای کسی است که ازین بلاها مین باشد گفتند
 پس در آن روز عکین و محزون و گریان بجان باز آمد و بزرگی خود و پادشاهی پدرش در نظر او بسیار سهل شده بود و
 چند روز در اینحال و اندیشه بود بعد از چند روز دیگر سوار شد در اثنای راه مردی پسر را مشاهده نمود که از پیری سخن می شنید
 و هیأتش متغیر گردیده و موهایش سفید شده بود و رنگش سیاه شده بود و پوستهای بدنش در هم کشیده شده بود
 و گاه گاه کوتاه میگذاشت از ضعف پیری از ویدن او بسیار متعجب شد و از حال او پرسید گفتند اینجالت پیر است
 گفت در چند وقت آدمی با نیمه تیر میرسد گفتند در صد سال یا شصت تن پرسید که بعد ازین دیگر چه حال میباشد گفتند
 هرگز گفت پس آدمی آنچه از عمر خواهد برسد او تیر نیست گفتند نه بلکه در اندک وقت با اینحال میشود که می بینی پس پسر
 پادشاه گفت که ماه سی روز است و سال دوازده ماه است و انقضای عمر صد سالست پس چه زود تمام میکند روزها
 و چه زود با تیر میرساند ماه سال را و چه سیرت فانی میگردد و اند سال عمر پس بجان برگردید و این سخن را مکرر میگفت و
 بر تمام شب خواب نمیکرد و او دل زنده پاک و عقل مستقیم داشت که بفکر امری که می افتاد از آن غافل نمیشد و فراموش
 نمیکرد پس باین سبب حزن آمده بود و غالب شد و دل بر ترک دنیا و خواهشهای دنیا گذاشت و با آنحال با پدر خود
 مدارا میکرد و حال خود را از او مخفی میداشت ولیکن هر که سخنی میگفت گوش میداد که شاید سخنی بشنود که موجب هدایت او
 گردد پس روزی خلوت کرد بان مردی که راز خود را از او پرسیده بود و از او پرسید که آیا کسی ریشناسی که حال او
 غیر حال ما باشد و طریق دیگری بر طریق ما داشته باشد آمد و گفت بلی جاشی بودند که ایشان را محبا آدمی گفتند ترک
 دنیا کرده بودند و طلب آخرت میکردند و ایشان را سخنان و علمها بود که دیگران آشنای آنها نبودند و لیکن مردم با ایشان

در روزی که پسر پادشاه را دید بر خود بلرزید و از حال ایشان سوال نمود گفتند که آن صاحب درم در روی در گذرد

عناد و زینند و دشمنی کردند و ایشان آب آتش سوختند و پادشاه بکلی ایشانرا از ملک خود بیرون کرد و معلوم نیست که کسی از ایشان در بلاد اطراف پادشاه باشد زیرا که از ترس پادشاه خود را پنهان کرده اند و انتظار فرج می کشند که تا چون بعینیت ای مردمین رولج گیرد ظاهر شوند و خلق را به ایت نمایند و پیوسته دوستان خدا در زمان دو کتبا باطل چنین بوده اند و سنت و طریقه ایشان همین بوده است پس پسر پادشاه دلش بسیار تنگ شد بر این بنجر و مزین اندوه او بطول کشید و مانند کسی که چیزی را گم کرده باشد که بدون آن چیز چاره نداشته باشد و در شخص آن باشد و او آرزو عقل و علم و کمال و تفکر نماید و فهم و زهد و ترک دنیا آن پسر در اطراف عالم منتشر شد و این بنجر مبردی رسید از اهل دین و عبادت که او را بلو بهر سلفیند و زین سرانند و آن مروی بود عابد و حکیم و دانا پس بدینا نشست و بجانب سولا بط آمد و قصد در خانه پسر پادشاه کرد و لباس اهل عبادت را از خود انداخت و در زنی سنجار بر آمد و آمد و شد سیکو در بر خانه پسر پادشاه تا آنکه شتاب جماعتی را که دوستان یاران پسر پادشاه بودند و نزد او تردد داشتند پس چون بر حکیم ظاهر شد که آن مرد که صاحب پسر پادشاه بود و تقریبش نزد او زیاده از دیگرانست سعی در آشنائی او نمود و در خلوتی باو گفت که من مردی ام از سواد اگر آن سرانند و چند روز است که باین ولایت آمده ام و متاعی دارم بسیار گر آن بها و قیمت و بسیار نفیس و صاحب قدر و محل اعتمادی می خواستم که این را با او اظهار کنم و ترا برای اظهار تمنی پسندیدم و متاع من بهتر است از گوگرد و آهن که بسیار و کور را بنیاسکنند و گرانند و سیکو اند و دو کس همه در دهاست و از ضعف آدمی را بقوت می آورده و از توانگی حفظ میکنند و در یاری میدهند و کسی را نزد او نزدیم با این متاع ازین جوانی که پسر پادشاه است اگر مسامحت درانی و صفت این متاع را نزد او ذکر کن اگر متاع من بکار او آید مرا نیز او بر تبا و بنمایم و اگر متاع مرا او بیند قدرش خواهد داشت آن مرد بجا گفت که تو سخنی میگوئی که ما هرگز این نوع سخن از کسی نشنیده ایم و نیکو عاقل بینائی ولیکن مثل من کسی تا حقیقت چه کسی را تمامه نقل میکنند تو متاع خود را بمن نمائ اگر قابل عرض دانم بخدمت پسر پادشاه عرض نمایم حکیم گفت که من در طلبی آمدم و در دیده تو ضعف مشاهده میکنم میترسم که اگر متاع من نظر ثانی دیده تو تاب دیدن آن نیابد و ضایع شود ولیکن پسر پادشاه دیده اش صحیح و جوانست و بر دیده او این خوف ندارم نظری بکنه متاع من اگر او را خوش آید و قیمت با او مضایقه ندارم در نخواهد نقصانی و تبتی بر او نخواهد بود و این متاع عظیمست و گنجایش ندارد که پسر پادشاه را ازین محروم گردانی و این خبر را با و زسانی پس آن مرد بنزد پسر پادشاه رفت و خبر بلو بهر ا عرض کرد پسر پادشاه در ولش افتاد که همان مطلب که دارد از بلو حاصل میشود و گفت چون شب شود البته آن مرد تا جبران نزد من آید و در پنهانی او را بیاورد که این بنجر عظیمی است پس آن مرد آمد و بلو بهر را که همیشگی ملاقات پسر پادشاه بلو بهر با خود برداشت بعد از آنکه کتابها خود را در آن سبک داشت و گفت متاع من درین سبک است پس او را برد بخدمت پسر پادشاه و چون داخل شد سلام کرد و پسر پادشاه در نهایت

قصه پسر پادشاه و حکیم بلو

تعلیم و تکریم سلام اورا جواب گفت دآن مرد بیرون رفت و حکیم بخلوت در خدمت پسر پادشاه نشست و گفت ای شهنشاه
زیاده از علما و بزرگان اهل بلاد تحت فرمودی پسر پادشاه گفت که ترا بر آ این تعلیم کردم که امیدواری عظیم از تو
دارم حکیم گفت اگر تو این گونه با من سلوک کردی پیش من دستگیر پادشاه بودی بعضی از آفاق زمین که خیر و خوبی معروف بود
باشکر خود برای میرفت در عرض راه دو کس او را دید که جا هم گشته پوشیده بودند و اثر فقر و درویشی بر ایشان ظاهر بود چون
نظرش بر ایشان افتاد از مرکب فرود آمد و ایشان را تحت فرمود و ایشان مصافحه کردند چون وزیران حال ایشان را مشاهده نمودند
بسیار غمگین شدند و نیز برادر پادشاه آمد چون او بسیار محترمت داشت در خدمت پادشاه در سخن گفتن و گفتند که امروز
پادشاه خود را خوار و خفیف کرد و اهل مملکت خود را رسوا کرد و خود را از مرکب بزمیر انداخت بر آ دو مرد پست بی قدر تراوانست
که او را ملاست ثانی بر این اعمال که دیگر چنین کاری نکند برادر پادشاه بگفته وزیر را عمل نمود پادشاه ملاست نمود پادشاه در جواب
سخن گفت که او را معلوم نشد که سمع رضا شنید یا از سخن او رنجید و برادر نجانبه خود باز گشت تا چند روز بر این گذشت پس پادشاه
امر کرد سادی خود را که او را سادی مرگ میگفتند تا ندای مرگ در در خانه بر آورد و در هر طریق آن پادشاهان چنین بود که مرگ
اراده کشتن او داشته چندین سیکر و نیکس ازین ندانند و کشیون در خانه برادر پادشاه بلند شده و اد جانم مرگ پوشیده بر خانه
پادشاه آمد و میگفت و سوارش خود را می کند چون پادشاه مطلع شد او را طلب نمود چون حاضر شد بر زمین افتاد و فریاد
را و پلاهور اسبیتاه بر آورد و بلند کرد دست خود را بتضرع و زاری پادشاه او را نزد خود خواند و گفت ای بخیر و جمع میانای از
سادی که ندانده است بر در خانه تو با من مخلوقی که خالق تو نیست و برادر است و تحقیق میدانی که گناهی نزد من آری که
مستوجب کشتن باشی با این حال مرا ملاست میکنی که چرا بر زمین افتادم در هنگامی که سادی پروردگار خود را دیدم و من
و اناترم از شما بگناهی که نزد پروردگار خود دارم برو که من دانستم که وزیر لیس من ترا بر این گناهی اندو فریب داده اند
و رو باشد که خطای ایشان بر خود ایشان ظنا بر گم و دو پس امر کرد پادشاه که چهار تابلوت از چوب ساختند و
فرمود که دو تارا بطلاز نیت کردند و دو تارا بقر اند و دو ندر پس دو تابلوت قهرا از طلا و یاقوت و زهر جهر مملو ساختند و دو تابلوت
طلا را از مر و خون و فضیله و موثر کرد و دو سر هر دو را محکم بست پس جمع نمود و ز را و شرافت را که گمان سپرد که ایشان را بران عمل
ملاست کرده اند پس تابلوتها را بر ایشان عرض نمود و فرمود که آنها را قیمت کنند و زر گفتند که بحسب ظاهر حال در یافت
ما این دو تابلوت طلا قیمت دارند از زیادتی شرافت و خوبی دآن دو تابلوت قیر قیمت ندارند بسبب پستی و زبونی پادشاه
گفت که این حکم شما برای آن مرتبه پستی است از علم که شما دارید و شما را با آن علم میدانید پس امر فرمود که تابلوتها
قیر را کشوند بسبب جوهر بسیاری که در آنها بود خانه روشن شد پس گفت مثل این دو تابلوت مثل آن دو کس است
که شما حقیر و خوار شمردید با بس ایشان را و ظاهر ایشان را اهل دانستید و حال آنکه باطن ایشان پر بود از علم و

تعلیم و تکریم سلام اورا جواب گفت

وحکمت در استی دنیوی و سایر صفات کمال که آن کلمات معنوی بسیار بهتر است از یا قوت و مردارید و سایر چه اسیر
 پس امر فرمود که تا بوقتها طلا را کشودند باطل مجلسی کثافت و زذالت آنچه در آن روز آن نهابود بر خود بلزیدند و از گند و آن نهابود
 پس پادشاه گفت که این دو قوت مثل قوی است که زلیت یافته است ظالم ایشان بجایه لباس باطن ایشان مملوست از انواع پریا
 از جیل کوری دروغ ظلم و سایر اقسام شرارت که بسی رسوا تر و شنیع تر و بدتر است از این چه لباس پس همه زرا و شرافت گفتند که منظور
 ترایم و خطا خود را نمیدیم و پند گرفته ایم با پادشاه بعد از آن بگویم گفت که این بود مثل تو ای پسر پادشاه در آن محبت اگر ای پسر پادشاه
 پسر پادشاه کینه ده بود چون این سخن شنیدید است گفت زیاد که مثل ما بر این حکیم بگویم گفت که بقا این سخن می آوردم
 نیکی را بر آگوشن پس آن کفی از آن برگرفت و پاشید یعنی از آن آنها بر کنار راه می افتد و بعد از آن که مالی مرغان آن نری برانید یعنی از آن
 برنگی می افتد که آنرا خاک بر روی آن شسته است پس بر نشود و در حکمت می دید چون نیش اش سنگ سید خشک میشود و طبل میگردوی
 از آن بر زمین پیز خاک می افتد که چون میرود و خوشه میکند و نزدیک میرسد بسیار در آن می چید و آنرا ضایع و طبل میکند و آنچه
 از آن چشم بر زمین افتاد که پاک است هر چند آنرا که باشد سالم میماند و بر و بند میگردد و اگر پسر پادشاه در میان مثل حال حکمت است و چشم
 مثل انواع سخنان حکمت است اما آنچه افتاد بر کنار راه و مرغان نزار بود مثل آن سخن است که برگوش خورد و در دل ترکند و اما آنچه بر
 افتاد و سنگ نیش اش خشک کرد مثل آن سخن است که کسی نزار شود و خوش آید او را در آن در بد و در یاد و فهمد آنرا اما سلطان نماید و
 مالک آن نشود و اما آنچه روید و خار آنرا باطل گردانید مثل سخن است که شونده آنرا در یاد ضبط نماید و چون هنگام آن شود که آن عمل نماید
 خار و خاشاک شویات و خوشبها می نفسانی او را مانع گردد از عمل نمودن آن حکمت را طبل گردانند و اما آنچه سالم ماند بسیار
 مثل سخن است که عقل نزار در یاد و حافظه آنرا ضبط نماید و غم نیکی آنرا جاری ساخته عمل در و در این قوی میشود که ریشه شویات و خوشبها
 و صفات و سیمه را از دل برکنده باشد و صفا گردانیده باشد نفس در از بدینا و آسفت گفت که ای حکیم من ای پسر پادشاه که آن سخن حکمتی که
 در دل من کشتی از آن می باشد که نمک و سلم باشد و دفع و بد و آفت نداشت باشد پس مثل بر آید و فریب رود آن دنیا بیایان
 بگویم گفت که شنیده ام که مرد کافیل مستی در وفا بود و از آن میگرفت فیصل از بی اوفتافت تا آنکه نزدیک رسید آن در مضطر شد و خود
 در چاهی آویخت و شاخ در کنار آن چاه روید بود در آنجا چنگ دو پای او بر سر آویخت و واقع شد که در میان آن چاه سر برود
 و چون بان شاخ نظر کرد دید که در موش بزرگ نشوید کند آن لیشهای آن شاخ کی سفید و دیگر سیاه و چون نظر بر بیای خود کرد
 دید که چارغی از سوراخ آخورد سر برین کرده اند و چون نظر قبح چاه از خست و دید که از در دهان کشاده است که چون چاه را فدا و فرود
 چون سر بالا کرد و دید که در سر آن شاخ اندکی غسل کرده است پس شغول شد بلبسیدن آن غسل لذت و شیرینی آن غسل او را حاصل
 گردانید از آن مار با که نهد اندک چه رفت او را نهند گزید و از فکر آن اثر و با که نمید اند حال و چون خواهد بود قوی که در کام او در افتد
 اما آن چاه دنیا است که بیست از آنها و بلا و مصیبتها و آن شاخ مرادی است و آن موش شب روز اندک مرادی نزار و آنچه میکند

قوی از آن است و بسیار بود

وقالی میگفتند آن چهار افعی اخلاط چهار گونه اند که بمنزله زهر است که گشاده اند از سودا و صفرا و بلغم و خون که میمانند آدمی که در چه وقت
 بیجان می آید که صاحب خود را بکشد و آن آرد با هم گریست که فطرت است و پوینت و طلب آدمی است و آن غسل که آن در دنیا و آخرت بود
 و از همه چیز با او را غافل گردانیده بودند و غوغا و شمشاد و عیشها و دنیا است از لذت خوردن آشامیدن بوسیدن دیدن شنیدن
 و لمس کردن یزد آسف گفت که این مثل بسیار عجیب است و بسطی است با احوال نیاید گریختنی بفر ما بر دنیا و اهل آن که فریب از خوردن
 و سهل حقیری شمارند در دنیا چیز خند را که بالیشان نفع می بخشد بگویم گفت که نقل کرده اند که مری راسته رفیق بود که آن مرد یکی از ایشان را
 برگزیده بود در جمیع مردم و بر خاطر او مرکب سختی باوشد تنها بسیاری شد و بر او خوردن با هم که با می فکند شب روز در کار او مشغول بود
 و رفیق دوم در منزلت نزد او از اول بستند بود اما دوست میداشت او را که می ملاطفت میفرمود با او و خدمت اطاعت او می نمود
 و هرگز از او غافل نبود و رفیق سوم را جفا میکرد و حقیر میشمرد و بر خاطرش گران بود و آن رفیق از محبت مال و بهره نداشت مگر اندک
 ناگاه آن مرد در او فتنه رود که محتاج با عانت آن رفیقان شد و میران غضب پادشاه در رسیدند که او را بجزو پادشاه برندان مردی
 بر دو رفیق اول گفت که میدانی که من ترا چگونه برگزیدم و همگی اوقات خود را صرف تویی نمودم امروز در نیست که مرا تو محتاج افتاده است
 چه در از تو بمن می تواند رسید رفیق گفت که من صاحب تو نیستم و مرا صاحبان دیگر هست که گرفتار ایشانم و امروز ایشان من را از آن
 پس از تو لیکن تو نزد من و جامه هست که از آن منتفع میتوانی شد شاید آن و جامه را تو بدو هم پس آن مرد پناه برد و رفیق دوم گفت
 بر تو معلوم است که مرا و ملاطفت من نسبت تو و پوینت است و شادی ترا طلب نمودم و امروز در احتیاج منست تو نزد تو چه نفع است
 برای من آن رفیق گفت که آن قدر بکار خود گرفتارم که تو نمیتوانم پر خفت خود فکر می از بر او و کین بدانکه آشنائی میان من و تو
 بریده شد و الحال طریقی غیر طریقی نیست شاید که من می چند با تو زفاقت کنم که نفعی از آن تو عاید نگردد و بعد از آن برگردم مشغول
 امری چند شوم که با آنها اتهام پیش از تو دارم پس پناه برد رفیق سوم که با او جفا میکرد و او را حقیر میشمرد و با او التفات نداشتند ایام
 وسعت و رحمت و باو گفت که من بسی از تو شرمندم و من منتفعم و لیکن احتیاج و مضطر امر البسوی آورده است آیا درین و ز چه نفع من
 میسانی گفت هم ای و محافظت تو نیامیم و از تو غافل می باشم پس بشارت باد ترا و شپست روشن باد که من صاحبی ام که ترا فرزند بگذارم
 و دلگیر میباش از تقصیر که در باب احسان ملاطفت من کرده بدستیک آنچه از تو بمن عاید شده است بر او ضبط نموده ام بلکه همین راضی
 نشده ام و تجارت از بر او کرده ام و نفعهای بسیار هم رسانیده ام اکنون چندین برابر آنچه بمن داده از برای تو نزد من موجود است
 بشارت باد ترا که امید دارم که آنچه نزد من است از تو باعث رضا پادشاه گردد و از تو درین و ز باعث خلاصی تو شود ازین عظیم
 که ترا در پیش آمده است پس آن مرد چون احوال رفیقان را مشاهده نمود گفت نمیدانم بر کدام یک ازین مردم حسرت بیشتر خورم
 بقیصیر که در باب رفیق نیک کرده ام یا بر رفیق و شقتی که در کار رفیق بد کرده ام پس بگویم گفت که رفیق اول است رفیق دوم
 اهل فرزندان و رفیق سوم عمل صالح یزد آسف گفت این سخنی است حق و ظاهر پس گریختنی بفر ما بر دنیا و اهل دنیا که فریب از

این سخن را در حدیثی دیده ام

۱۰۵۰

خوردند و دل با او بسته اند بگوهر گفت که یک شهر که بود که عادت مردم آن شهر آن بود که مرد غریبی را که از احوال ایشان مطلع
 نداشت پیدا می کردند و بر خود یکسال پادشاه و فرمان فرمای میکردند و آن مرد چون بر احوال ایشان مطلع نمیدگمان میکرد که همیشه
 پادشاه ایشان خواهد بود چون یکسال میگذشت او را از شهر خود بریان دست خالی و بی چیز پیدا میکردند و به بلا و شقستی بتیلامی شد که
 هرگز بخاطرش حظ و زکریه بود و پادشاهی او در آن ت موجب بال اندوه مصیبت و میگردد پس آن شهر در یکسال مردی
 بر خود امیر و پادشاه گردید آن مرد بفرستی که دشت دید که در میان ایشان بیگانه و غریب است باین سبب با ایشان انس نگرفت طلب نمود
 مردی را که از مردم شهر خودش بود و از احوال آن شهر با خبر بود در باب معامله خود با اهل آن شهر با او صحبت کرد آن مرد گفت که بعد از
 یکسال این جماعت ترا ازین شهر بیرون خواهند کرد و بفلان مکان خواهند فرستاد صلاح تو در آن است که آنچه میتوانی دست
 داری از مال اسباب اقمشه خود را درین عرض یکسال بیرون فرستی بآن مکانی که ترا بعد از یکسال با آنجا خواهند فرستاد که چون
 بعد از موعود ترا بیرون کنند و با نجاری اسباب عیش رفاهیت تو میآید و آوده باشد و همیشه در آنجا رحمت نعمت بانی پس
 آن پادشاه بفرموده آن شخص عمل نمود و چون یکسال بر او گذشت او را از شهر بیرون کردند از اموال خود نتفع گردید و پیش
 و نعمت روزگار میگذرانید پس بگوهر گفت که ای پسر پادشاه من امید دارم که تو آن مردی که بغریبان بیگانگان انس نکرد و
 به پادشاهی چند روزه فریب نخوردی آن کس شام که بر او دستن صلاح خود طلب کرده باشی و من ترا راه مالی کنم و احوال شما
 و اهل آنرا بشناسم و ترا در معادنت میکنم یو دست گفت که دست گفتی ای حکیم بدستیکه من همان پادشاه غریبم و تو آن
 کسی که پیوسته و طلب بودم پس صفت کن از برکات من احوال خرت را که بجان خود سوگند میخورم که آنچه در باب دنیا گفتی محض
 صدق و دروغت و من نیز از احوال دنیا امر چند مشاهده کرده ام که نهشته ام ز دال و فتنای دنیا را و ترک آن در خاطر قرار
 گرفته و در نظم بسیار حقیر ولی قدر کرده است بگوهر گفت که ای پسر پادشاه ترک دنیا کلید در سعادت آخرت است پس هر که
 طلب آخرت نماید و درش را ترک نیاست بیاید نزد وی پادشاهی آن نشه را مییابد و چگونه نهی نوزی در دنیا و حال آنکه حق تعالی
 چنین عقلی تبارک است کرده است و منی که دنیا هر چند بسیار باشد جمع کردن آن بر این بدنها فانیست و بدن ثبات دارد
 و نه تمام هیچ ضرری را از خود دفع نمیتواند کرد و گری آنرا میگذارد و برودت آنرا بجمد میسازد و بادها سهم آنرا از هم میپاشد و
 آب غرقش میکند و آفتاب میسوزاندش و هوا تپکلیش میبرد و جانوران زنده او را می دزدند و مرغان بنقار او را سوراخ میکنند
 و باهن برید میشوند و بصدها در هم میشکند و قطع نظر از عوارض خارجی بجهت مرکب از انواع بیماریها و درها و اهلها و مرضها
 در گردان بلاهاست و نظر آنهاست و پیوسته از آنها ترسانست و سلامتی خود را با احتمال میداند و ایضا بهفت آفت
 قرین است که آنرا ناخلاصی ندارد و هیچ بدنی یعنی گرسنگی تشنگی و گرمی سردی و در و ترس و مرگ اما آنچه از ان سوال نمودی از ان
 آخرت پس بدستیکه امید دارم که آنچه را اندک یابی در این دنیا بسیار یابی در آخرت یو دست گفت که گمان میبرم که

فقرت و از آنست که در دنیا

آن جماعتی که پدرم ایشان را با تش سوزاند و از بلاد و حواصیل خارج کرد و صاحب و یاران تو بودند و طریقه ترا داشتند گفت بی یوز آسف گفت
 که شنیدم که جمیع مردم اتفاق کرده بودند بر عداوت و بدست ایشان بگوهر گفت چنین بود یوز آسف گفت که آیا سبب این
 چه بود ای حکیم بگوهر گفت اما آنچه گفتمی در بد گوئی مردم نسبت با ایشان چه تو اند گفت در باب جماعتی که رست گویند و دروغ
 بگویند و دانا باشند و جاهل نباشند و از ایشان بمرم نرسد و نماز بسیار کنند و خواب کم کنند و روزی که نیند و طعام کم کنند و انواع
 بلا را بقبلا شوند و صبر نمایند و فکر نمایند در احوال دنیا و عبرت گیرند و دل با اهل ابل نبسته باشند و طمع در مال و اهل مردم نباشند
 یوز آسف گفت که چگونه اهل دنیا و عداوت ایشان متفق شدند و حال آنکه در میان خود کمال اختلاف و نزاع دارند بگوهر گفت
 که مثل ایشان را این باب مثل سنگی چندست مختلف و رنگارنگ بر سرداری جمع شده باشند بر آخور آن مردار و بر روی
 یکدیگر فریاد کنند و یکدیگر زینند و درین هنگام هر کس که نزدیک ایشان سد بکلی بست از نزاع بر میدارند و متفق میشوند و بر آن مرد
 حمله میکنند و بر سر او میچند و فریاد میکنند با آنکه آن مرد را با فرود ایشان کاری نیست با ایشان منازعه در آن خفته ندارد
 ولیکن چون آن مرد را بیگانه و غریب دیدند از خود و از وحشت میکنند و با یکدیگر انس و الفت میگیرند و با یکدیگر اتفاق میکنند
 هر چند پیشتر در میان خود نزاع و اختلاف داشتند پس بگوهر گفت که آن مرد و مثل متاع دنیا است و آن سنگها رنگارنگ مثل
 انواع اهل دنیا است که بر آن دنیا با یکدیگر نزاع میکنند و خون یکدیگر را میسوزند و مالها خود را بر آن تحصیل اعتبارات آن صرف می نمایند
 و آن شخصی که سگان بر او حمله می آورند و او را بچینه ایشان کاری نیست مثل صاحب نی است که ترک دنیا کرده است از دنیا به کنار
 رفته است و با ایشان را امر دنیا منازعه ندارد و دنیا را با ایشان گذاشته است و با این حال اهل دنیا با او شان دشمنی میکنند و بر او
 بیگانه می که از ایشان دارد و اسپر پادشاه اگر تعجب میکنی تعجب کن از اهل دنیا که جمیع مهت ایشان بصرف دست بر جمع دنیا و بسیار
 آن و مناعت کردن با اعتبارات آن و غلبه حستن در آن چون کسی را دیدند که دنیا را در دست ایشان گذاشته است از دنیا دور
 کرده است با او منازعه و دشمنی و غضب بیشتر دارند از جماعتی که با ایشان بر دشمنی منازعه میکنند پس چه حجت باشد اهل دنیا را و دنیا را
 این جماعت یوز آسف گفت ای حکیم بر سر مطلب من آئی و از آن گونه سخن بگوئی بگوهر گفت که چون طبیب مهربان ببیند که بدن را
 اخلاط فاسد ضایع کرده است و خواهد که تقویت بدن کند و آنرا فریب بگرداند اول مبادرت نمی نماید بخداها که مورت قوت مولد
 گوشت و خون است زیرا که سید اند که با وجود اخلاط فاسده در بدن این غذا با مقوی باعث قوت مرض و زیادتی فساد
 بدن میشود و نفی بر قوت نمی بخشد بلکه او را اول مساکت بر پهنی میفرماید و بر آن دفع اخلاط فاسده و دواها را آرد و بر میکند چون
 اخلاط فاسده را از بدن او زائل گردانید با تجویز طعامهای مقوی میکند و در این هنگام مفرط طعام را می یابد و فریب می شود
 و قوت می یابد و تحمل بارها گران می تواند شد به شیت آئی یوز آسف گفت ای حکیم مرا خبر ده از چگونگی اکل و شرب و بگوهر گفت
 که حکما نقل کرده اند که پادشاهی بود با مملکت وسیع و لشکر بسیار و مال بسیار و بر آن زیادتی ملک مال شوهر جنگ قتال شد

بگوهر گفت

پادشاه دیگر و با جمیع لشکر و سواران و اموال زنانه و فرزندان بجانب روان شد و بعد از تقاضای معرکه قتال
 پادشاه مخالفان را و طرفیافت و بسیاری از ایشان را کشت و پادشاه باقیه لشکر منظم شدند و با زن و فرزندان و دیگر سخت
 تا چون شب درآمد در نیتالی که در کنار نهری بود با جمیع خود پنهان شدند و سپان خود را بر پا کردند و با آواز سپان دشمن
 بر مکان ایشان مطلع گردید و همه شب با نهایت خوف در آن نیتان بسر بردند و هر لحظه صدای هم سپان دشمن گوش ایشان
 میرسید و موجب زیادتى خوف ایشان میگردد و چون صبح شد در آنجا محصور ماندند که بیرون نمی توانستند آمد زیرا که عبور آن
 از آن نهر ممکن نبود و از ترس دشمن بجانب صحرا بیرون نمی توانستند آمد پس او و عیالش در آنجا می تنگ ماندند با نهایت
 آزار و شقت از سرما و ترس و گرسنگی و طعمای و نوشیده با خود نداشتند و فرزندان عمر و او از سرما و گرسنگی میگرفتند و زیاد میگردد
 و دور و دور این حال مانند تا آنکه یکی از فرزندان او از این شدت هلاک شد او را در آب انداختند و دیگر فرزندان را گدازانیدند
 پس آن پادشاه با زن خود گفت که ما همیشه شرف بر هلاک شده ایم اگر بعضی از ما بگریزیم و بعضی بماند بهتر است از اینکه همه بمرگ
 رسیده که یکی از این طفلان را بگیریم و او را قوت خود و باقی اطفال خود بگیریم تا خدا ما را از این بلایه نجات بخشد و اگر این مراد ما
 اندازیم یکی طفلان را غرض ضعیف میشوند که از گوشت ایشان سیرتوان شد و چندان ضعیف شویم که اگر قمری رود و در آنجا نیت
 طاقت حرکت نداشته باشیم پس آن زن را پادشاه را پسندید و یکی از فرزندان خود را کشتند و در میان گذاشته گوشت او را
 خوردند و بگویند که اسی پسر پادشاه چه گمان دارد و چنین حالی با این مرد مضطرب بسیار خواهد خورد و از ابابت گرسنه که اطعمه افروا
 رسد یا اندکی خواهد خورد مانند مضطرب که بفروردت قمر را خورد و یوز آسف گفت که بلکه گمان من این است که اندکی از آنها را با نهایت
 دشواری خواهد خورد و حکیم گفت خوردن آشامیدن من در دنیا همین سوخت یوز آسف گفت که اسی حکیم گوید که این امری که تو مرا
 بسوی آن میخوانی آیا چیزی نیست که مردم آنرا بقبل خود یافته اند و بر هر چیز احتیاط کرده اند از بر آوردن حق سبحانه و تعالی مردم را
 بآن خوانده است و اجابت او کرده اند بگویند گفت که این امری که من ترا بآن دعوت مینمایم از آن بلندتر و لطیف تر است که از اهل زمین
 ناشی تواند شد یا ایشان بقبل خود بدین آن تواند کرد زیرا که کار اهل دنیا نیست که مردم را با اعمال دنیا و نیتها و عیش و زنا بهیست
 دوست و نعمت و موهوب و هم شهاده اند تمامی آن بخوانند بگویند پس میگویم امریست بیگانه از اهل عالم دنیا و عقلی است که عالمی
 از جانب حق تعالی ظاهر و موهوب او بدستیست بهر دست که اعمال اهل دنیا را در هم میشکند و مخالف طریقه ایشان است و در شتی
 و بری ایشان را ظاهر میگردد و ایشان را از هوا و هوس خود پنهانی خود بعبادت پروردگار خود میکشاند و کسیکه او را که این امر نمود
 خدا او را هدایت نموده است این امر نزد او بسیار روشن است و لیکن از غیبه پیش مخفی میدارد و پنهان میگردد و اندک آنرا تا آنکه
 حق تعالی حق را ظاهر و موهوب کرد و بعد از نهانی و خفا و درین حق را نیت بخشید و بلند کرد و اندک از اهل عالم را
 پست گرداند و بر خاک ندانند نشان یوز آسف گفت که دست گفتی اسی حکیم بگویند گفت که بعضی از مردم هستند که فطرت استقیم فکرت
 است

فردی که از این امر آسود و در عالم باقی ماند

پیش از آمدن پیغمبران حق را می یابند و بان راغب میگردند و بعضی هستند که بعد از بعثت پیغمبران شنیدند عوالت ایشان طاعت
می نمایند و تواری پس پادشاه آن کسی که عقل و فرست خود را مقصود صلی کرده بود و آسف گفت که آیا جمعی دیگر هستند غیر از کرده شما
که مردم را ترک دنیا خوانند بگوهر گفت که درین بلاد گمان ندارم اما غیر این بلاد جمعی هستند که بزبان اظهار حق می نمایند و اعمال ایشان
با اعمال اهل حق نمی ماند و باین سبب ما و ایشان مختلف شده است یوز آسف گفت که چه سبب حق تعالی شما را بحق منزه از ترک دنیا
است از ایشان و حال آنکه آن امر غریب آسمانی از یک محل و منبع نشاء ایشان سیده است بگوهر گفت که جمیع راهها حق از جانب
خداست و حق تعالی جمیع نیکوکاران را بسوی خود خوانده است پس جمعی قبول کرده اند و بشرط آن عمل نموده اند و دیگران با آن حق
بفرموده آبی هدایت نموده اند ظلم نمی کنند و خطائی نمایند و دقیقه از دقائق شرع و دین فرو نمی گذارند و جمعی دیگر قبول کرده اند اما
اما آنرا چنانچه باید برپا نمایند و بشرط آن عمل نمی نمایند و باطلش میسرند و ایشان را قناعت حق و عمل بشرط هدایت غرضی است
نیست پس ک و ابلیس و قوانین شریعت را ضایع میکنند و بطبعهای ایشان گران است فرق در میان این دو گروه بسیار است
زیرا که کسی که درین راه ضایع کند مثل کسی نیست که آنرا محافظت نماید کسی که امور ملت را فاسد گرداند مثل کسی نیست که آنها را اصلاح
آورد کسی که بشدت تهاجم نماید در راه حق مثل کسی نیست که جمع کند و بسبب آنما ترک حق نماید و از نجات است که با حق منزه از ترک
آن جماعت باز بگوهر بر سرین سخن آمد و گفت بزبان آنجماعت جاگرمی شود و اگر از امور دین ترک دنیا دعوت نمودن مردم بسوی
خدا گمرا که فر گرفته اند آنها را از اهل حق چنانچه ما از ایشان اخذ کرده ایم و لیکن شرع در میان ما و ایشان آنست که ایشان بدعتها
در دین احداث کرده اند و طالب دنیا گردیده اند و دل بر اعتبارات آن گشته اند و تفصیل این حال حقیقت اینست که پیوسته
سنت الهی چنین جاری بود که پیغمبران بسوی خلق میسرستاد و در هر قرنی از قرنها می گذارند برانها می مختلف که خلائق را بدین حق
دعوت می نمودند و چون دین ایشان رواج میگرفت اهل حق با ایشان میگردیدند و همه بر یک استقامت می نمودند و راه حق واضح بود و دین
و شریعت آن پیغمبر در میان ایشان ظاهر بود و هیچگونه اختلاف و نزاع در میان ایشان نبود و چون آن پیغمبر رسالتهای بروردگان
خود را تمام بخون می رسانید و حجت الهی را بر ایشان تمام میکرد و در عالم دین احکام شریعت را بر ایشان برپا میداشت و ظاهر میگذاشت
و اهل آن پیغمبر میشد حق تعالی او را بسوا رحمت خویش میسر و اندک مانی بعد از رحلت آن پیغمبر است او بر طریق او می ماندند
و دین او را تغییر نمیدادند و بعد از مدتی مردم تابع شریعت نفسانی گردیده بدعتها در آن دین احداث میکردند و اهل جهالت
با اهل علم غالب میشوند و عالم فاضل کاملی که در میان ایشان بود از خوف و بیم ضرایع اهل جهل خود را مخفی میکرد و علم خود را بر
ظاهر نسیک و انید و چنان بود که تاش را میسرستند و منزلت و اوایش بی نیب وند و قلیلی از ایشان که در میان مردم بودند
اهل جهل و اهل ایشان را سبک میسرند و باین سبب در بروز علم نهان میشد و جهل ظاهر میگردد و هر چند قرنها پیش میگذشت
و بعد از آن پیغمبر زیاد میشد جهالت زیاده میگردد و تباحمی که مردم بغیر اهل را بی ندانند و جهالت غالب تر می شدند

توضیح آنکه در این کتاب
توضیح آنکه در این کتاب

حکایت

و علی اکثر مخفی تر میشدند پس عالم دین الهی احکام شریعت آن رسول را تغییر میدادند و از جاوه شریعت شریف میگردد و بزبانجا
 دست از کتاب دین برینیداشتند و اقرار بر کتاب الهی نمینمودند اما بتاویلات باطل موافق غرضهای خود معانی آنرا تحریف میکردند
 و اصل دین را دعوی میکردند و حقیقت آنرا ترک نمینمودند و حکام شریعت را ضایع نمینمودند و باین سبب پیوسته اختلاف در میان
 اهل دین هم رسیده است پس هر صفتی و عبادتی که غیر این آورده اند در اصل آن با جماعت موافقت داریم و لیکن در کیفیت احکام
 و سیرت آن با ایشان مخالفیم و در هر امری که مخالفت مانده اند ما را بر ایشان حجتهای واضح است و بر اهلان طریق ایشان گواهان
 عادل داریم از کتابهای که خدا فرستاده است و در سیرت ایشان سیدت پس هر یک از ایشان که حکمتی تکلم میشود آن حجت است بر ایشان
 و آنچه از آثار دین و کلمات حکمت بیان میکنند گواه است بر اهلان ایشان سیرت است و موافق سیرت و صفت و طریق است
 و مخالفت آداب و طریق ایشان است پس از کتاب الهی نمیدانند مگر لفظی را و از یاد خدا نمیدانند گامی را و حقیقت دین را نمیدانند
 که آنرا بر پا توانند داشت بجز آنست که گفتیم که چنانچه غیر این در بعضی زمانها بسعوت میشوند و در بعضی زمانها با سعوت نمی شوند و چنانچه
 پیغمبری نبی باشد بگویم که مثل این مثل پادشاهی است که زمین خرابی داشته باشد که هیچ آبادانی در آن نباشد و اراده تعمیر
 و آبادانی آن زمین نماید و مرد کاروان ساعی این خیرخواهی را بآن زمین فرستد و آنرا امر نماید که آن زمین را آبادان کند و صنایع
 درختان بکار و انواع زراعت با بعل آورده و درخت مخصوصی چند بکند و بکند و در بعضی زمانها پادشاه فرموده
 دیگر پیغمبری در آن زمین ببعیل نیاید و در وقت پادشاه که در آن زمین نهی جاری گرداند و حصاری برگردان زمین بر آورد و از فساد
 و خرابی مفسدان آنرا محافظت نماید پس آن مرد بیاید و آن زمین را بکلیه آبادانی در آورد و موافق فرموده پادشاه درختان زراعت
 بکار و نهی سبک آن جاری گرداند و درختان فراغت نماید و بیکدیگر متصل گردد و بعد از آنکه زمانی آن مرد در امرگ در رسد
 و کسی را خلیفه و جانشین خود نماید و وفات کند پس جمعی بعد از او بمهرسند و اطاعت آن جانشین نکنند و در خرابی آن زمین بگویند
 و نهش را برکنند و بختک درختان زراعتی آن زمین پس چون خبر شود پادشاه را از مافزانی آن جماعت و خرابی آن زمین
 رسولی دیگر تعیین نماید که اجبای آن زمین کند و صلاح آن نماید و آبادانی اول برگرداند و بر این فرستاد و حق تعالی
 پیغمبران و انبیاء را که چون یکی رفت و بعد از او مردم فاسد شد باز دیگری را بر آن اصلاح ایشان فرستد و فرموده است گفت
 که آیا آنچه انبیا و رسول از جانب حق تعالی می آورند مخصوص جمعیست یا شامل جمیع خلق است بگویم گفت که هر گاه انبیا و رسول
 از جانب خدا بسعوت گردیدند جمیع مردم را دعوت مینمایند پس هر که اطاعت ایشان کرد و داخل زمرة ایشان میگردد و هر که نافرمانی
 ایشان کرد از ایشان نیست و هرگز خالی نمیشد زمین از فرمان روا که در جمیع امور اطاعت حق تعالی نماید از پیغمبران و انبیا
 ایشان و هر که این امر را فریست که مردم بود و در ساحل دنیا که آنرا قدمی نمایند و تخم بسیار بکند و شست و سی حریف و غیب بود
 بر وجه آوردن بسیاری آن بود و بعضی از آنها آنرا میسوزند و بعضی از آن جزیره بسنجی ره خود را در آن میدید که

فکران
 چنانچه پادشاه فرموده است
 که هر که از این زمین بگریزد
 من او را کافر میدانم

جلاسی وطن نموده بزین دیگر سفر کنی تا آن زمان مقضی شود و از خوف اینکه بسا در اسل او منقطع شود و نغمهای خود را متفرق گردانند
 برایشان مرغانی گیر پس آن مرغان هم آنها با هم می خورد و زیر پا می گرفتند و بجا آن مرغ نیز با وجه با مرغان گیر آمدند و چون مدتی برآمد آن
 پر جها با وجه پا دیگر قدم افتد و در میان ایشان مونسست هر سید و چون پیام فخر قدم از وطن خود منقضی شد با او آورد و رحمت نمود
 شب بس زین خود آمد و برایشانهای مرغان مجرمی نمود و او از خود را گوش جو جهای خود و جهای مرغان دیگر میسازند پس
 جو جهای آن چون صدایش را شنیدند از پی آن رفتند و جو جهای مرغان دیگر که رفتند بودند جو جهای آن از پی ایشان
 رفتند و آنچه از مرغان جو جها آن نبودند و با جو جها آن الفت نه شدند از پی او از آن رفتند و چون قدم رحمت نزدیک بسیار داشت
 جو جهای خود و جو جهای دیگر از آن پی جو جهایش آمده بودند و در راه خود گردانید و با خود الفت داد و همچنین نیز این عورت آسمی را بر مردم
 عرض مینماید و اهل حکمت عقل اجابت ایشان می نمایند زیرا که خصلت در بی حکمت را باید اندیش مثل آن مرغ که او از نزد مرغان گیر را
 مثل خیر نیست که هر مردم را برده حق میخوانند و شوال آن تخم که متفرق گردانید برایشان مثل حکمت است و آن جو جها که از تخمهای آن مرغ
 حاصل شدند مثل علما و انبیا نیست که بعد از فطرت پیغمبر است و هم پسند مثل سائر جو جها که جو جها آن مرغ الفت گرفته بودند مثل
 جماعتی است که اجابت دعوت علما و حکما و اولیای الهی نمایند مثل زینت پیران زیرا که حق تعالی پیغمبران را بی هیچ خلوص تفضیل داده است
 و از بس ایشان از رحمت او بر این و بهجت است که حتی چند نفر فرموده است که برگردان نداده است تا آنکه رسالات ایشان در میان
 مردم ظاهر گردد و رحمت های ایشان جلوت تمام شود و بعد از آن پیغمبران جمع میگردانند و ایشان که بیشتر اجابت علما و اولیای الهی
 اهل دین نمیکردند و این بر آنست که حق تعالی دعوت پیغمبران تو فرستد و در وضع و تاثیر دیگر داده است که در دعوت دیگران نیست
 یزداست گفت که ای حکیم تو گفتی که آنچه پیغمبران می آورند کلام الهی است آیا کلام خدا و ملا که شبیه است بکلام مردم بگو گفت که نه بنی
 که چون مردم میخوانند که بعضی از حیوانات یا مرغان بفهمانند که نزدیک بندید و در شوند بدار و کندی ایشان گفتند و حیوانات مرغان سخن
 ایشان از نمی فهمند صد آنچه بر آنها میدان آنها از صفیر و اصوات وضع میکنند که بآن وسیله مطلب خود را با ایشان بفهمانند و اگر گفت
 خود سخن گویند آنها نتوانند فهمند چنین بندگان چون عاجز اند از فهمیدن کلام الهی و ملا که مردم سخن حقیقت و کمال لطیف و مرتبه
 آن سخن اند شبیه به سخنان ایشان کلام خود را با ایشان فرستاده و بآن سخنان که در میان ایشان شایع است حکمت را با ایشان
 فهمانیده است مانند آن آغازهای که مردم برای فهمیدن حیوانات و مرغان وضع کرده اند و باین امثال این مصطلحات که در میان
 ایشان جاری است و قایق حکمت را بر ایشان واضح و لایح گردانیده است و رحمت خود را بر ایشان تمام کرده است پس این
 کلمات را اصوات بر آن حکمت و علوم و حقایق بدنی است و سکینت حکم و حقایق و کلمات و اصوات جانست در رحمت
 لیکن اکثر مردم بغیر و کلام حکمت نمی توانند رسید عقل ایشان آن احاطه نمی تواند نمود و باین سبب تفاوت و تفصل
 میان علما و سلم میباشد و عالمی علم را از عالم دیگر اخذ نموده است تا آنکه نفسی میشود و سلم آسمی که از سخن رسیده است بعضی از علما

توضیح آنکه در این کتاب

آن قدر از علم و دانش که است بفرماید که او را از حیل نجات می بخشد و تفاوت مرتباً ایشان بقدر زیادتی علم ایشان است و نسبت
 مردم بعلم و تحقیق که از آنها منتفع میشوند و بکنه آنها نمی رسند از این نسبت ایشان است تا کتاب که از ایشانست و حرارت آن منتفع میشوند
 در تقویت ابدان و تشبیه امور معاش خود و دیده ایشان از دیدن قرص آن کتاب عاجز است مثل دیگر این حکمتها و علوم مانند چشمه است
 که آبش جاری و ظاهر باشد و بعضی معلوم نباشد که مردم از آب آن چشمه منتفع میشوند و حیوات می یابند و اصل منبع او بی منبعی مثل دیگر
 مانند ستاره بارش است که مردم از نور آنها هدایت می یابند و نمیدانند که از کجا بر می آید و در کجا بنهال می شود و بدین حکمت و علم حق شریفتر
 در قیود و نیز گستر است از جمیع آنچه با آنها آبان و وصف کردیم و تشبیه نمودیم کلیه درک جمیع خیرات و خوبیهاست و موجب نجات و نیکوکاری
 از جمیع شرور و بدیهاست آب حیات است که هر که از آن می یاشد هرگز نمیرد و در تمام جمیع درو یاست هر که خورد آبان با او انامید هرگز
 خسته نگردد و در راه هستی است که هر که آبان راه برود هرگز گمراه نشود و در کسب آن حکمتی است از جانب خدا و چشمه که هرگز گمراه نشود و هر که
 در دست دارد و از هرگز گمراه نشود و هر که چنگ دراز زند ستارگار و در هدایت یابد و پیوند او با حق تعالی هرگز نگسرد و آسمان گفت
 که چرا این حکمت و علم که آنرا باین درجه از فضل و شرف و رفعت و قوت و منفعت کمال و وضوح و صف کردی جمیع مردم از آن منتفع
 نیکو و حکیم گفت که مثل حکمت مثل آن کتاب است که هر جمیع مردم از سفید و سیاه و کوچک و بزرگ طالع بگیرد و تیس هر که خواهد از آن
 منتفع گردد و نفع خود را از آن منع نمی نماید و از دور و نزدیک هر که باشد او را از روشی خود محروم نمیکرد اندلس اگر کسی نخواهد از آن کتاب
 منتفع شود او را بر آن کتاب حاجتی نخواهد بود زیرا که آن کتاب منع فیض خود از کسی نکرده است و چنین است حکمت در میان مردم که همه کس
 را احاطه کرده است و منع فیض و نفع خود از کسی نکرده و لیکن انتفاع مردم از آن تفاوت است چنانچه مردم در نفع خود از آن کتاب
 بر سه قسم اند تقی می یابند و دیده روشن از نور آن کتاب بر وجه کمال نفع می یابند و اشیا را بآن می بینند و بعضی کور اند و حساس
 نمیکنند چندی که اگر چندین آن کتاب تمام از آنها بهره نبرند و بعضی ضعیف بعضی اند که از ایشان کور می توان شمرد و نه بنیاد چنین سخن حق و
 کلام حکمت آفتابی است که بر دلها می تابد بعضی که صاحب بصیرت اند و دیده ایشان روشن است آنرا می یابند و بآن عمل می یابند و از
 اهل علم و حکمت معرفت میگردند و بعضی که دیده دل ایشان کور است بسبب انکار حق سخن حق را قبول نمی کنند و با عمل نمی نمایند
 مانند آن کوی چشمی ظاهر که از آن کتاب بهره نمی برد و بعضی که در لباس ایشان بافت باسی نفسانیه بیارگردد و دیده دل ایشان
 ضعیف و کند گردیده است از نور خورشید علم حکمت بهره نمی گیرند و علم ایشان است و عمل ایشان نیک است و چندان تیر می یابند
 نیک بردن و طالب نمیکنند و با آنکه اکثر مردم در بیانی خورشید علوم و معارف کور اند که از آن هیچ بهره نمیبرند و آسمان گفت
 که آواکسی میباشد که اهل سخن حق را بشنود و اجابت نماید و انکار نکند و بعد از مدتی اجابت کند و قبول نماید بگوید هر گاه بی حال اکثر
 مردم نسبت حکمت چنین است و آسمان گفت که آیا مردم هرگز از این سخنان حکمت چیزی شنیده است بگوهر گفت که گمان ندارم
 که شنیده باشند شنیدن درستی که در دل و جا کرده باشد و خیر خواه مهربانی در این باب با او سخن گفته باشند و آسمان گفت که چرا حکمتها

فصل در بیان تفاوت علم و حکمت

درین مدت دیدم راجه بر این حال گذرشته اند و اشغال این سخنان حق را با و گفته اند بگو گفت زیرا که ایشان محل سخن خود را
 میدانند و بسا باشد که ترک کنند گفتن سخن حکمت را با کسی که از پدر تو بهتر شنود و طبعش ملائمت تر باشد و بیشتر قبول کند بر اینکه
 او را قابل آن سخن ندانند و بسیار است که انانی با کسی در تمام عمر معاشرت نماید و در میان ایشان نهایت افسوس و مرغانی
 باشد و میان ایشان در هیچ چیز جدائی نباشد الا در دین و حکمت و آن حکیم دانا غم خورد و بر او بر آحاد و عیال باشد و سبب
 اینکه او را قابل ندانند اسرار حکمت را با و گوید چنانچه نقل کرده اند که پادشاهی بود در نهایت عقل و فطرت و مهربان بود در عیث پرور
 در صلاح ایشان میگوشتید و با مور ایشان میرسید و آن پادشاه وزیر می داشت موصوف بر صدق و راستی و صلاح و در صلاح بود
 رعیت اعانت او نمیداد و محل اعتماد و مشوره او بود و وزیر در کمال عقل و دینداری بود و در هر کاری بود و تیرک نیار غیب بود
 و خدمت علما و صلحا و نیکان بسیار رسیده بود و سخنان حق از ایشان فرار گرفته بود و فضل و بزرگی ایشان از دست بود و محبت ایشان از
 بدل جان قبول کرده بود و او را نزد پادشاه قرب منزلت عظیم بود و پادشاه هیچ امر را از منافی نمیداشت و وزیر نیز با پادشاه
 بر این منوال سلوک می نمود و لیکن از امر دین اسرار حکمت معارف چیزی با او اظهار نمی نمود و بر این حال سالها با یکدیگر گذرانیدند و وزیر
 هر گاه که خدمت پادشاهی آمد بطاهر سجده تبار می کرد و عظیم آنها می نمود و غیر آن از امور لایحل و لوازم کفر را از نگاه می نمود و از
 تقیه و حفظ نفس خود در حضور پادشاه و وزیر از نهایت شفاق و مهربانی که بان پادشاه داشت پیوسته انگاری و ضلالت او را بگیرد
 و عیال بود تا آنکه روزی با برادران و یاران خود که اهل دین و حکمت بودند در باب هدایت پادشاه مشوره نمود و ایشان گفتند که خدایا
 که مبادا تا مشیری در او کند و ضرر تبه و اهل دین تو برساند پس اگر یابی که قابل هدایت هست و سخن ران تا مشیر خواهد کرد و در امر دین با او سخن
 بگو و از کلمات حکمت او آگاه سازد و گرنه با او سخن مگو که موجب ضرر او تبه و اهل دین تو میگردد زیرا که پادشاهان مغرور و بسیار بیاد از قدر ایشان
 نیکیا بود و بعد از آن پیوسته وزیر در این اندیشه بود و پادشاه اظهار خیر خواهی اخلاص نمود و منتظر فرصت بود که در محل مناسبی
 او را نصیحت نماید و او را هدایت نماید و پادشاه بان کفر و ضلالت در نهایت جهوار و ملائمت بود پیوسته در مقام رعیت پرورد و صلاح
 امور و تفقد احوال ایشان بود و بعد از مدتی که حال میان پادشاه و وزیر بر این منوال گذشت شبی از شبها بعد از آنکه مردم بگی خواب
 رفته بودند پادشاه با وزیر گفت که بیاسوار شویم و درین شهر بگردیم و ببینیم که احوال مردم چیست و مشاهده نمایم آثار بارانمانی که در این
 ایام بر ایشان باریده است وزیر گفت بل بسیار نیک است و هر دو سوار شدند و در نواحی شهر میگردیدند و در آنای سیر میگردیدند و نظر
 پادشاه بر شوشی افتاد که از طرف آن می تافت وزیر گفت که از پی این شوشی می باید رفت که خبر این را معلوم کنیم پس از مرکب
 فرود آمدند و در آن شدند تا رسیدند به نقیبی که از آنجا شوشی می تافت چون نظر کردند در مرد و در شوشی بدقیقه دیدند که جامه های بسیار
 کهنه پوشیده از جامه های که در شهر اندازند و شکانی از فضل و سرگین بر او خورده ساخته بر آن تکیه زده است و پیش روی او برقی سفید
 پیراز شرب گشته و شوشی در دست گرفته می زانند و زنی در شوشی خلعت و کلاه سفید و کلاه سفید و کلاه سفید و کلاه سفید

توجه به این امر

توجه به این امر

ایستاده است و هرگاه که شراب می طلبد آن زن ساقی او میشود و هرگاه که طلبوری نواز و آئین برایش میرسد و چون شراب
می نوشد زن او را تحت میکند و شنا میگوید بنوعیکه پادشاهان استایش کنند و آن مرد نیز زن خود را تعریف میکند و هر صبح زمان نشین
میدهد و آن هر دو یکدیگر را بحسن جمال میسازند و در نهایت سرور و فرح و خنده و طرب عیش میکنند پادشاه و وزیر هر دو مدید
چنین برپا ایستاده بودند و در حال ایشان نظر میکردند و از لذت و شادی ایشان از آنحال کثیف تعجب می نمودند و بعد از آن
گرفتند پس پادشاه وزیر گرفت که گمان ندارم که با تو در تمام عمر مقدر لذت و سرور و خوشحالی روداده باشد که این مرد و زن
از آنحال خود را در درین شب و گمان دارم که ایشان هر شب درین کار باشند پس من نیز چون این سخن شنیدم از پادشاه شنیدم
نوعت غنیمت نمود و گفت ای پادشاه میترسم که این نیامی و پادشاهی تو و این بخت و سروریکه باین لذت های دنیا دارم و نظر
آن جماعتی که پادشاهی و بی امید اند مثل این مزله و این شخص نماید و خانها که سعی در بنا و متحکامش میکنند و نظر آن
جماعتیکه مساکن معاوت و مسازناتی آخرت را در نظر دارند چنان نماید که این را در نظر مای نماید و بدنها را از آن کسایکه با کس
و نصارت حسن جمال بخوبی رانمیده اند چنان نماید که این دو بدقیما در رشت در نظر مای نماید و چون در حاد شدن از لذت شادی
بعیشهای دنیا اند تعجب باشد از لذت این دو شخص بحال خوشی که دارند پادشاه گفت که ایامی شناسی جمعی را که با این صفت بیان
کردی موصوف باشند وزیر گفت ای پادشاه گفت که گیسند ایشان وزیر گفت که ایشان جمعی اند که بدین آبی گوید و اندو ملک
و پادشاهی آخرت و لذات آنرا دست اند و پیوسته طالب سعادت و آخرت اند پادشاه گفت که ملک آخرت که امست وزیر گفت که آن
نعیم و لذتی است که شدت و جفا بعد از آن میباشد و تو اگر گیسست که بعد از آن فقر و احتیاج نمی باشد و شادوست که در عقب آن هرگز
اندو بی نیست و حتی است که بیماری از پیش نیست و خوشند و نیست که برگزبانند و خوشم زایل نیگردد و اینی است که تیرس مبتدل نمیشود
و زندگی است که مرگ بعد از آن محال است و پادشاهی نیز و ال است آخرت خانه بهستی و بقاست و دار زندگی و حیایب است
تغیر احوال در آن نمی باشد خدا از ساکنان در آخرت بر داشته است و در و پیری و عقب و جفا بیماری و گر سنگی و تشنگی و مرگ را
ای پادشاه اینست صفت ملک آخرت که بیان کردم پادشاه گفت که آیا بر ادخل شدن آن خانه و فایز شدن بان سعادت
فرزانه را می و وسیله و سببی و حیل میدانی وزیر گفت ای آن خانه حیاست برای هر که آنرا از راهش طلب نماید و هر که از درگاهش
بر آید البته بان ظفر میاید پادشاه گفت که تو چرا پیش ازین مرا چنین خانه را نمی نمودی و او صراحتا بر امن بیان نمیکردی وزیر
که از جلالت و عظمت پادشاهی تو خد میکردم پادشاه گفت که اگر این امری که تو وصف کردی البته واقع باشد سزاوار نیست
که آنرا ضایع کنیم و خود را از آن محروم گردانیم سعی در تحصیل آن ننمایم بلکه باید جهد کنیم تا خبر آنرا شخص نایم و بان ظفر یابیم وزیر گفت
که رخصت نیندازم که مگر در وصف آخرت را بر تو بیان کنم تا یقین تو زیاد گردد پادشاه گفت بلکه ترا میگویم که شب در زرد این کار
باشی و نگذاری که من با مرگ مشغول گردم و دست ازین سخن برند اگر بدستی که این امر موجب غریبی است که آنرا سهل میتوان

در این صفت بیان کردی موصوف باشند

و از چنین عظیمی غافل نمیتوان شد و بعد ازین سبحان وزیر پادشاه راه نجات پیش گرفته بسعادت ابدی فائز گردید و بدین گفت
 که من از اندیشه این راه نجات بیخ امروگیز مشغول نخواهم شد تا آنرا بدست آورم و بانو چنین اندیشه کرده ام که در میان شب با تو
 بگریزم هر وقت که اراده رفتن نمائی بوسه گفت که گجا ترا طاقت آن هست که با من بیائی و کی صبر میتوانی کرد بر رفاقت و مصاحبت
 و حال آنکه مرا خانه و احوال نیست و چهار پائی و بار بر دوشم و مالک نقره و طلا مستقیم و از قه چاشت و شامی بانو در بنیامم و
 بغیر این گفته که پوشیده ام چنانچه ندانم دور شهر با قرار نیکم که اندک زمانی در شهر نشین میگردد و هرگز از منزل کرده نمائی بانو در منزل
 دیگر نمیرم یوز آسف گفت که امید دارم که آن کسی جو تو انائی و صبر بر این مورد داده است بن نیز که است فراید بوسه گفت که اگر البته صحت
 مرا اختیار میکنی و بنیر این رضی میشوی مانند آن تو انگری خواهی بود که دامادی آن مرد فقیر را اختیار نمود یوز آسف گفت آن قصه بیان
 که چون بوده است بوسه گفت که نقل کرده اند که جوانی بود از فرزندان غنی و دختر عمی داشت صاحب ثروت مال و حسن جمال پدرش
 اراده نمود که آن دختر را بقد او در آورده آن جوان ازین میگریز که بدو و عدم رضا خود را بدین اظهار نمود و پنهانی از شهر بیرون رفت
 و متوجه شهر دیگری شد در عرض راه گذران جوان بجانته و فقری افتاد در آن خانه دختر می دید که بسیار است و دو جامه که در برابر
 آن دختر او را خوش آمد و از سوال نمود که تو کیستی گفت من دختر مردی ام که در این خانه میباشم آن جوان آن مرد پیر را طلب نمود چون
 بیرون آمد دختر او را بر آورد و هم سنگاری نمود آن مرد گفت که تو از فرزندان غنی و تو انگری و دختر فقیر و مسکینان نمی توانی خواستن
 جوان گفت که دختر تو را بسیار خوش آمده است و دختر صاحب حساب مال و جمال را اینجا مستند که من تزویج نمایند من از آن گریخته ام بسیار
 آنکه آنرا اینجا خواستم و دختر ترا پسندیدم و دختر خود را بقد من در آور که انشاء الله از من خیر و نیکی مشاهده خواهی نمود و مخالف رضای
 نخواهم بود هر چه گفت که چگونه دختر خود را بقد هم و حال آنکه راضی میشوم که دختر ما را از پیش ما بیرون بری و گمان ندانم که اهل تو هم
 راضی باشند که این دختر را نزد ایشان ببر جوان گفت که من نزد شاهی نامم و دختر شمارا بیرون نمیرم هر چه گفت که پس بی زینت
 خود را بیگن و جامه و خوراک در پیش و بجانته او آئی آن جوان چنین کرد و چند گنده از جامه ایشان گرفته پوشید و با ایشان نشست
 پس آن مرد پیر از احوال و سوال نمود و با او صحبت داشت که عقل و دوشش را بسیار بداند آنکه بر دماغش شده که عقلش کامل است و آن کار را
 از روی سفاقت و خیر و می نموده است پس باو گفت که چون تو را اختیار نمودی و با راضی شدی و در روشی را پسندیدی خیرتر
 با من بیای پس او را پسندید و چون بان سر داد و در آمد دید که در پشت خانه آن مرد پیر خانه مسکینان است نهایت است و غایت بسیار
 که در دست عمر خود مثل آنها نموده بود و او را بر سر خانه نامبر که آنچه آدمی بان محتاج میباشد در آنها میتوان بود پس کلید تمام خزان
 خود را بان جوان داد و گفت جمیع این خزائن و ساکن اموال و اسباب متعلق دارد و اختیار همه باست و آنچه خوبی کن
 که نیکو جوانی هستی تو آن جوان بسیار که نمازش تمام خواهد شد یوز آسف گفت که امید دارم که من نیز مثل آن جوان
 باشم و هر تعلقه او را اختیار نماید و آن مرد پیر عقل آن جوان را از نمودن بار غمناک نمود و چنین میباید که تو نیز در مقام تفکیش امتحان

نوشته شده است در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

عقل من هستی لفرما که در باب عقل من چه چیز بر تو ظاهر گشته است بگو هر گشت که اگر این امر بدست من میبود از امتحان عقل تو محض
دیدن اکتفا می کردم و لیکن برگردن من لازم گردیده است متابعت سنت و طریقه که پیشوایان هدایت و امامان طریقت برای
مقرر ساخته اند که در استعلام تو نطق هر کس نهایت باید رسید و رازهای کمزور سینه مار بلطافت حیل و تجارب استعلام باید
و من میترسم که اگر مخالفت سنت ایشان نمایم احداث بدعتی در راه حق کرده باشم و من شب از پیش تو میروم و هر شب بر خفا
تومی آیم پس تو با خود تفکر نما و از سخنانی که از من شنیدی بنده گیر و از روی فهم و عقل تفکر نما و بسیار تدبر کن هر چیز از خود
تصدیق کن و بهر فکری زود رضی مشورتا آنکه بعد از تامل و تامل و تفکر بسیار حقیقت آن امر بر تو ظاهر گردد و در حدیث است که
سبا و احوال انفسا و شبهه استیظا از حق بگذرد و باطل میل دهد و در سالی که تیرا در آن شب غرض شود بعد از تامل بسیار
باین سطر حرم کن و هر گاه که عازم بیرون رستن شوی مرا اعلام بخش و در این شب بهین اکتفا نموده پس یو ذ آست پس او آست
نمود و بیرون رفت و شب و یک نیزه او آورد و بر او سلام کرد و او را دعا کرد و نشست از جمله دعاها او این بود که سوال سیکم
خداوندی که اول است و قبل از همه اشیا بوده است و هیچ چیز پیش از او نبوده است و آخر است و بعد از همه چیز خواهد بود و هیچ
چیز با او باقی نمی ماند و باقیست که هرگز فنا با او و نه نیاید و عظیم و بزرگوار است که عظمت او را نهایت نیست و یکتا و یکتا است
که احدی در خداوندی با او شریک نیست و قاهر است که او را همتا نیست و از نو پدید آمده است که در آخر نبش کسی با او شریک
نساخته است و قادر و تواناست که همه را بر گردند و شسته است همه کس با او خلیع است و مانند
شیشه نازد و پادشاه است که در پادشاهی سعادتی ندارد که تیرا پادشاه عادل گرداند و پیشوای اهل دین سازد و بگرداند
ترا قایم مردم بسو تقوی و پر پیروی و کوششی بخش مردم از کوری فضیلت و کمزوری و ترک دنیا و بدتر اگر است فریاد ترا
در دستار صاحبان عقل و خرد و دشمنان ارباب بلطافت حیل گردانند تا آنکه برسانند و تیرا آنچه وعده فرموده است بزرگان
بینبرش از درجات عالی بخت و منازل رفیع و خوشنودی بدهد تا ایستد از خداوند خود ظاهر و پدید است و خوف ترا
او در دل دامنون مخفی است و دیده های ما که گوید است او باز است و گردنها مانند اطاعت او خاضع و ذلیل است جمیع
امور را بتوفیق و هدایت او است پس یو ذ آست را از استماع این سخنان رقت عظیم حاصل شد و رغبت او بسو خیر و کمال
زیاده گردید و از کمال حکمت و دانائی آن حکیم تعجب گردیده پرسید که ای حکیم ما خبر ده که از عمر تو چند سال گذشته است گفت
دوازده سال یو ذ آست ازین سخن متعجب و گفت فرزند ده از ده ساله طفل میباشد و من ترا در سن کهولت شصت سالگی
می بینم حکیم گفت که از ولادت من نزدیک شصت سال گذشته است و لیکن تو از عمر من سوال نمودی و عمر زندگانیست
و زندگانی میباشد که در دین حق و عمل خیرات و ترک دنیا و از انانیت که با خیالات مرصوف گردیده ام تا حال دوازده سال است
و پیش از ان بسبب جهالت و قلت عمل از بابت مردگان بودم و ایام مرگ از عمر خود حساب نمیکنم پس پادشاه گفت که ای حکیم چگونه

قصه شایسته از دوازده سالگی تا کنون

کسی را که بخورد و حیرت میکند مرده می نامی حکیم گفت که بر آن مرده اش میخوانیم که با مرده گان شریک است و کوری
و کوری و گنگی و ضعیف بودن حیات و قلت بی نیازی پس چون در صفات با مردگان شریک است و زمان هم باید موافق
ایشان باشد بود آسف گفت که هر گاه تو این حیات ظاهری را حیات نیندانی و باین قسم زندگانی چندان مسوولستی میباشد
که بر طرف شدن این حیات را هم مرگ ندانی و از آن که هست گذشته باشی با وجود حیات معنوی که داری بگوهر گفت که اگر
باین زندگانی اعتنا می نمودم و از زوال این که هست میداشتم خود را بچنین هملکه نمی افکندم که بنزد تو آیم با وجود آنکه میدانم که
پدر تو چه مقدار بر اهل دین ما خشم دارد و در مقام اضطرار و دفع است پس از آنجا بدان که این مرگ را مرگ نیندانی و این زندگی
را حیات نیندانی و از مرگ که هست ندانیم و چگونه رغبت در حیات داشته باشد کسی که ترک لذتها و بهر با خود از آن زندگی
کرده باشد چگونه که بنزد از مرگ کسی که نفس خود را بدست خود داشته باشد ای پسر پادشاه مگر نمی بینی که آنانکه در دین کامل گردیده اند
چیزایی را که مردم زندگی دنیا را بر آن میخوانند از اهل و مال ترک کرده اند از مشقت عبادت چندان تحمل شده اند که جز بزرگ
از آن نمی آسایند و فارغ نمی گردند پس کسیکه از لذتها و زندگانی شمتع نگردد و زندگانی بچکارا می آید و کسی که او را رحمت نباشد مگر
مرگ جز از مرگ که بریزان باشد بود آسف گفت که راست میگوئی ای حکیم آیا مسرور میشوی که فردا از مرگ در یابد بگوهر گفت که
اگر اشب مرگ را بیایم خوشحال تر میشوم از آنکه فردا بمن رسد پس بستی که کسی که نیک و بد را فهمید و هر چه هر یک از تو حق تعالی
و است البته ترک میکند عمل بد را از بیم عقاب و کسب می آورد عمل نیک را با امید ثواب و کسیکه یقین بوجود خداوند یگانه دارد
و بوعده های او تصدیق کرده است البته مرگ را دوست میدارد برای امید و آریها که بعد از مرگ از فضل پروردگار خود
و دنیا را بنیچه و از آن که است دارد از ترس آنکه بسا دلبسته و دنیا فریفته گردد و مرگ ب معصیت حق تعالی شود پس
بزرودی نخواهد که از شرفته دنیا این گردد و دو سعادت عقیقی فائز شود بود آسف گفت که چنین کسی که تو میگوئی در گنجی است و از
که پیش از اجل خود را هلاک گرداند بر آساید به نجات و رسیدن سعادت ای حکیم بر آن شلی بیان فرما از بر آن
روزگار و اهتمام ایشان در عبادت بهر خود بگوهر گفت که مردی با نعی داشت که در آبادانی آن میکوشید و سعی تمام در خدمت
آن باغ مینمود تا گاه روزی که کنجک را دید که بر سر درختی از درختها بسطمان او نشسته و سوه آنرا بخورد از آن بخشم آمد و آنگه نصب
کرد آن کنجک را شکار کرد و چون قصد کشتن آن نمود حق تعالی بقدرت کامل خود آن کنجک را بسخن آورد و در لبها باغ
تو بهت بر کشتن من گذاشته و در سن آنقدر گوشت نیست که ترا از گرسنگی سیر کند یا از ضعف قوت بخشد بیاتر ایدیت نمایم با مرگ
از بر آن تو بهتر باشد از کشتن من گفت که آن چه چیز است کنجک گفت که مرا با کن تاسن ترا سه کلمه تعلیم نمایم و سه نصیحت کنم
که اگر آنها را حفظ نمائی از بر آن تو بهتر است از اهل و مال تو آن مرد وعده کرد که چنین خواهم کرد مرا خبر ده از آن سخنان کنجک گفت
که آنچه تو میگویم حفظ نما و عمل کن و مانده مخور به آنچه از تو فوت شود و با در کن چیزی را که حال است و از عقل دور است و طلب

و در تمام این روزها حکیم بود

بکن چیزی را که بدست تو نیاید تحصیل آن نتوانی نمود آن مرد چون آن سخنان را شنید کجشک را را کرد پس پرواز نمود
 و بر شاخ درختی نشست آن مرد گفت که اگر بدانی که از را کردن من چه چیز از دست تو بر رفته است بر آئینه خواهی دید
 که از چه چیز بسیار عظیم گرانمایه محروم گشته آن مرد گفت که آن چه پیر کجشک گفت که اگر مرا می کشی از حوصله من مروارید
 بیرون می آید بقدر تخم قاز و بسبب آن در تمام عمری نیاز میشد و سرای عظیم بهم میرسانیدم و چون این سخن را شنید از را کرد
 آن ندامت بسیار برد و غمگین شد و لیکن اظهار نمود و گفت از گذشته سخن گو که گذشته گذشت بیات من آنجا بروم و ترا
 گرامی دارم و جانیکو بر تو تعیین نمایم کجشک گفت که ای جاہل من میدانم که چون بر من طغریابی مرا نگاه نخواهی داشت
 و از آن سخنان که من بگذر خودتو گفتم هیچ منفعت نشد من گفتم که برگزیده تاسف نخورد امری که شایسته نیست تصدیق کن
 و آنچه را بان نتوانی رسید طلب کن بحال تو اندوه بخوری بر امری که گذشته است و از دستت بر رفته است و طلب کنی
 بازگشتن مرا بسو خود و میدانی که ترا میسر نمیشود و تصدیق میکنی که در حقیقت دان من مروارید باشد بقدر تخم قاز و حال آنکه
 جمیع بدن من بقدر تخم قاز نیست بگو هر گشت که بچنین این گروه که بهما بدست خود ساخته اند و میگویند که اینها را خلق
 کرده اند خود محافظت آن بهما مینمایند از ترس اینکه میاداد از دست آنها برود و گمان میکنند که بتان حافظ و نگهدارنده ایشانند
 و اموال و مکاسب خود را خرج صنایع میکنند و گمان میکنند که بتان از حق ایشانند پس طلب مینمایند از بتان چیز چند را که از
 ایشان حاصل نمیکرد و با آنها نمیرسند و با هر کجا که عقل حکم به بطلانش میکند تصدیق مینمایند پس آنچه بر صاحب باغ لازم
 بود از سفاهت و ملاست بر ایشان نیز لازم می آید یوز آسف گفت که راست میگوئی ای حکیم بدستیکه من همیشه حال
 این بهما را بعقل خود میدانستم و هرگز میل لعبادت شان نکردم و امید چیزی از ایشان ندانستم پس خبر ده مرا از آن چیز که مرا
 بسو آن بخوانی و پیر خود آنرا پسندیده آن چه چیز است بگو هر گشت که مدار آن دینی که من آنجا میروم بر تو چیست
 یکی شناخت حق محل و علا و دیگری عمل نمودن بامر چند که موجب خوشنودی اوست یوز آسف گفت که حق آنجا چگونگی
 باید شناخت حکم گفت که ترا دعوت مینمایم که بشناسی خداوند خود را باینکه یکجاست و شریک ندارد و همیشه در یگانگی خود
 پروردگار بوده و آنچه غیر اوست همگی تربیت کرده اویند و آفریدگار است و آنچه غیر اوست همه مخلوق اوست و آفرید
 اویند و آنکه او قدیم است و هر چه غیر اوست حادث است و او صالح اشیا است و هر چه غیر اوست مصنوع و ساخته شده
 و آنکه او تدبیر کننده امور است و جمیع اشیا غیر او تدبیر کرده اویند و او باقیست و آنچه غیر اوست فانست او عزیز است
 و غیر او خوار و ذلیل است و آنکه او خواب ندارد و غافل نمیشود و نخورد و نمی آشد و ضعیف نمیشود و کسی بر او غالب نمیشود و جان
 نیگردد و آنچه خواهد میاید و آسمان و زمین و هوا و صحرا و دریا و جمیع اشیا در تحت قدرت و فرمان اویند و آنکه اشیا را
 اگر تم عدم بل ما در وقت خلق نموده است و همیشه بوده است و پیوسته خواهد بود و فنا و زوال بر او راه ندارد و محل حوادث نمیشود

فکر کن از اینها که در این کتاب است

و احوال مختلفه در بهم نیرسد و بگذشتن زمانها تغییری در او حادث نمیشود و از حال بحالی نیگردد و هیچ مکانی از خالی نیست
 و در هیچ مکانی نیست و نسبت به هیچ مکانها مساویست و بمکانی نزدیکتر از مکان دیگر نیست و آنست که هیچ چیز را محض نیست
 تو آنست که هیچ چیز از قدرت او بیرون نیست و باید که بدانی که مهربان و رحیم و عادلست و بر اطاعت کنندگان خود
 تو ایها بسیار داندیده است و بر عاصیان عقابها مقرر فرموده است و باید که عمل کنی با اموریکه موجب رضا و خوشنودی
 او میگردد و اجتناب نمائی از چیزهاییکه باعث غضب و خشم او میشود و او است گفت که کدام عمل است که موجب رضا خداوند
 یگانه آفریننده اشیا میگردد و بگوهر گفت که رضا الهی در آنست که اطاعت او کنی و محبت و نافرمانی نکنی و بمرم برسانی
 آنچه را توقع داری که ایشان تو رسانند و از مردم باز دار آنچه میخواهی که ایشان تو باز دارند و عداوت نمودن با خلق موجب
 خوشنودی اوست و متابعت آثار انبیا و رسول نمودن از سنت مطهره ایشان بهر نرفتن عین رضا پروردگار است و بداند
 گفت که ای حکیم دیگر باره در باب زهد و ترک دنیا سخن بگو و مرا از احوال او بجز گردان بگوهر گفت که چون بدیم دنیا را که در غیر
 وزوال و انقلاب حواسست و بدیم اهل دنیا را که پیوسته در دنیا نشاندند تیرهای مصایب و نوائب و بلایانند و همگی در گرو مرگ
 فانیند و بدیم صحت دنیا را که بعد از آن بیکار است و جویش بیبهره و عداوت و انگریزش بفقیر و درویشی میدل بگیرد و در خوش
 باندوه و عوالتش بدلت و در حش شدت نقاب بگیرد و در نیشش بخوف و حیالتش بملوت منتهی میشود و بدیم که عمر بسیار کوتا
 و مرگ در کمین است و قدر اندازان تقدیرات ایزدی تیر آفتاب بگیرد کس کمان پیوسته اند و بدینسان در نهایت ضعف و سستی
 تا توانی اندر هیچ بلای امتناع و ایاندازند و دفع هیچ بلیه از خود نمیکزاندند که از نشانهها اینحال یقین دهم که دنیا قطع وزوال
 است و گشته بگیرد و وفائی میشود و آنچه از دنیا دیدیم و در دستم احوال آنچه را ندیدیم و از ظاهر دنیا حال باطنش را معلوم کردم و
 واضح و محضی و آشکار و پنهانش آشکار و گذشته اش احوال آئینده اش را مشخص کردم پس چون نیارشته ختم از وضد کرد
 و چون تعبیرها او بینا گشته از آن که بگویم ای که بگویم می بینی کسی ادر دنیا در پادشاهی و نعمت و شادای در حجت و عیش و رفاه است
 که مردم بر حال او رشک بپزند و شاد جوانی و طراوت بدن شادمانی در رشک فرمایا عالمیان است در ریاست سلطنت و
 کامرانی و صحت بدن فراغ خاطر و صحت ملک و نعمت که ناگاه از او بر میگردد در تنگایمیکه در عین سرور و بخت و در نیت
 و راحت است و از همه احوال خوشوقت تر است پس بهل میکند عورتش ایندست و شادیش ابا ندوده و نعمتش را ببدلی تو از آن
 را بدوشی و فرخی نعمتش را بپوشی و شدت و جوایش را بپیری در نعمتش را بپستی و حیالتش را بمرگ پس امرای افکنند در سوزن تنگ
 پرده خشت تنها و بیکس غریب و از دوستان جدا میگردد و ایشان از وفارقت میانیند و برادران یاران او را و ایگذا دارند و از
 ایشان حمایتی نمی یابد و فریب خورده بود از دوستی دوستان در این حال و دفع منفعتی از نومی نمایند و عورت و ملک پادشاه
 و اهل و مال او را بغارت میبروان کسی که بعد از او بر سریر ملک می نشیند و چنان از خاطر با فراموش میگردد که گویا هرگز در دنیا

در دنیا هیچ چیز باقی نماند

بنوده و هرگز نمانش زبانه جاکر که دیده و هرگز او را جای و منتقی در دنیا نبوده و هرگز مالک بهره از زمین نگشته پس ای پسر
 پادشاهی دنیا را خانه خود بدان و بسکن خود قرار ده و در مزارع و ساکن او را ترک کن آن وقت بر او وقت برود او با بود آفت
 که آفت بر دنیا و بر کسی که فریب آنرا بخورد باین استوار احوال آن در وقت نمود گفت ای حکیم دیگر سخن بگو که سخن تو شکار در هوا
 سینه نیست بگو هر گفت بدستی که عمر بسی کوتاه است و شب و روز بزودی آنرا طی میکند و رحلت از دنیا بزود و سرعت و سستی
 و عمر هر چند دراز باشد آخرت کم میرسد و هر که در دنیا رحل اقامت انداخته البته بسفر آخرت رحلت نماید پس آنچه جمع کرده است
 پراکنده میشود و آنچه برآوردنیاست کرده ضایع میشود و بناها که محکم ساخته خراب میگردد و دانش از زبانها و دانش از خاطر که بر طرف
 میشود و حشمت کم میشود و بدش میبوسد و شرفش بستی بدل میگردد و تنهها دنیا و بال او میشود و کسبها دنیا باعث زیانکاری
 از وی گردد و پادشاه او بیارث بدگیرد و فرزندش بخواری بتلا میشود و زانش را دیگران تصرف در آن میکنند اما نه با آنها
 شکسته میشود و آثارش مندرس میگردد و دانش اقسمت میکند و بساطش را برمی چینند و دشمنانش شاد میشوند و دلکش خراب
 میشود و تاج سلطنتش را دیگری بر سر مینهد و بر سر برود و لشکر میگیری نشیند و از خانهها خود بیرونش میبرند برهنه و خوار و بیعیان
 و باران که دال قبرش می افکنند در تنها و غیبت و تاریکی و وحشت و بیچارگی و ذلت از خویشان جدا گشته در گستان او تنها
 گذاشته که هرگز از آن حشت بدر نمی آید و از آن غیبت نمی آساید بدان ای پسر پادشاه که مرد عاقل و آمار ساز است که در
 سیاست و تدبیر نفس خود مانند امام عادل دورانندش باشد که تدبیر میکند عالمه خلق را و با صلاح می آورد و امور عیال او را
 میفرماید ایشان را با امور که صلاح ایشان در آنهاست و نمی میفرماید ایشان را از چیزهایی که باعث فساد ایشانست عقاب میکند
 که مخالفت و عصیان میوزد و نوازش میکند کسی را که فرمان او بردمچنین سزاوار است که عاقل نفس خود را تدبیر کند در جمیع احوال
 و خواهرها و شهوتها او و بدارد او را بر امور که با نفع می بخشد هر چند از آنها که است داشته باشد و بر او دشوار باشد و چندان
 او را بر اجتناب کردن از امور که با ضرر میسرساند و باید که بر نفس خود ثواب عقاب میقرر سازد که چون امری از او صادر شود
 خوشحال بسوزد و چون امری از او صادر شود دلگیر و محزون گردد و نفس خود را ملاست نماید و از جمله چیزهایی که لازم است بر صاحب
 عقل است که نظر نماید و تفکر کند در امور که بر او وارد میشود و بعد از تفکر آنچه را موافق حق و صواب و اندان عمل نماید و آنچه را خطا
 دانند ترک نماید و خود را از آن منع نماید و باید که خود را و علم و دانش او را در حقیر شمارد تا بر او محبت خود بینی مستولی نگردد بدستیک
 حق تعالی فرموده است اهل عقل را و ندانست کرده است اهل جهل و خود بینی را و بعقل هر چیز را در آن میتوان نمود بتوفیق الهی و جهل
 بپاک میشوند مردم و مستعدترین چیزها نزد صاحبان عقول آن چیز است که عقل ایشان در آن نموده باشد و تجربهها ایشان بان
 رسیده باشد و بصیرت آنها ایشان آنرا دریافته باشد در هنگامی که ترک هواها و خواهرها نفسانی کرده باشند و عقل با هوای نفس
 مغرور نباشد و صاحب عقل را سزاوار نیست که آنچه را از عمل خیر محالفت تواند نمود و عمل تواند آورد و حقیر شمارد و ترک کند هرگاه

ای پسر پادشاهی دنیا را خانه خود بدان و بسکن خود قرار ده و در مزارع و ساکن او را ترک کن آن وقت بر او وقت برود او با بود آفت

قدرت نداشته باشد زیاد بر آن بلکه آنچه از اعمال خیر میرسد مقدور گردید میاید که غنیمت شمارد و این یکی از حربهها مخفی و سلاطین
 پنهانی شیطان است که نمی بیند و ادراک نمی نماید آنرا کسی که نیکو در کرمهای او تدبیر نماید و ازین کسب است نمی رهد مگر کسی که
 حق تعالی او را نگاهدارد و از جمله سلاحها و حربههای کشنده شیطان و دشمن است که کشنده تر از حربهها دیگر است یکی آنکه عقل است
 که در دل مرد عاقل و سوسه بیناید که تو عقل و بصیرتی نداری و از عقل و دانائی رفیع تو عاقل نیستی و غرضش ازین سوسه است
 که محبت علم و طلب علم را از خاطر او بیرون کند و دانش کمائی را در نظر او سهل نماید و زینت دهد بر او اشتغال شدن بغير علم
 از لهو و لعب نیاید اگر آدمی ازین راه فریب او را نخورد و متابعت او نمود بر او ظفر میاید و دیگر از دست او رانائی مشکل است
 و اگر در انبیا قبول و سوسه او نمود و فریب او را نخورد و عقل خود را بر شیطان غالب گردانید بجز به دیگر قصد او نماید باینکه
 چون آدمی اراده عملی از اعمال خیر و قصد تحصیل کمائی از کمالات کرد که عقلش بآن احاطه نموده و قادر بر تحصیلش هست بر او عرض
 مینماید بسیار از اعمال و کمالات و علوم را که فوق طاقت و ادراک اوست تا او را بسبب عدم ادراک آنها غمگین دل تنگ گرداند و
 باین سبب او را سوسه می کند که عقل تو ضعیف است و طاقت ادراک این امور ندارد و بی دریافت تو اعتماد نیست پس عیبش
 خود را بچ میفرمائی و ثمره بر عمل تو مترتب نیست و باین وسیله او را باز میگرداند از تحصیل کمائی چند که در خور حوصله و طاقت او
 و باین حربه و سلاح بسیار از مردان این میدان ابریز زمین افکنده است و از فضائل و کمالات محروم گردانیده است پس
 ای یوذاست چه حذر باش از شر شیطان ترک مکن طلب علمی را که نمیدانی و در آنچه دانستی فریب شیطان را نخور که عمل آنها تنگ
 بدوستیکه تو در خانه نشاکنی که شیطان بالوان جنگها گوناگون بر اهل آن خانه مستول گردیده است و با انواع کرمها ایشان را گمراه گردانیده
 و بعضی را پرده با پر گوشها و عقلمها و اوکما ایشان آویخته که ادراک حق نمیکند و بر ضلالت خود مانده اند و بهر چیز که جاہل اند طلب علم
 آن نمی نمایند مانند حیوانات و بدبختیکه عالمه خلق را ندیده و طریقها مختلف است بعضی از ایشان سعی تمام در ضلالت خود مینمایند بجهت
 خون و مال مردم را بر خود حلال کرده اند و گمراهی و باطل خود را در لباس با حق محروم مینمایند که دین مردم را بر ایشان شبته گردانند
 و زینت میدهند ضلالت خود را در نظر جمیع که ضعیف العقل اند و از دین حق ایشان را بر میگرددانند پس شیطان لشکرهای او تمام
 تمام میوزند در بلا گردانیدن دم و گمراهی ایشان ایشان املال وستی در این کار نمیشاید و عدد لشکر شیطان بغیر از حق تعالی
 احصا نمیتواند نمود و چون توفیق و عون الهی و جنگ دین و متابعت دین حق رفع کرمهای ایشان نمیدانند پس از ضد اول
 مینمایم که ما توفیق طاعت خود کردیم فرماید و بر دشمنان خود ما انصرت دهد بدوستیکه یار بر ترک معاصی و فعل طاعات
 از جانب حق تعالی است و بیرون توفیق او امری نیست مگر او بود است گفت که ای حکیم حق سبحانه و تعالی شانه را بر آن چو
 وصف کن که اینچنان نزد من ظاهر گردد که گویا او را می بینم بگو هرگفت که خدا عوجل دیدنی نیست و بدین بر صورت نیکو بود
 و عقلمها بکن و ضعف او غیر رسد و زبانهها آنچه سزاوار است و ستایش اوست قیام نمیتواند نمود و بندگان احاطه بکلمها او نمیتواند

و در تمام اینها که در این کتاب است و در تمام اینها که در این کتاب است

اگر چیزی چند که او تعلیم ایشان نماید بر زبان پیغمبرش از آنچه از صفات کمالیه خود و غیر آن بیان کرده است و دوم های خلایق
 ادراک عظمت پروردگاری او نمی توانند نمود جناب مقدس او از ان رفیع تر و شایع تر و بزرگوار تر و لطیف تر و پاکیزه تر است
 که عظمها و دهم مانند یک بارگاه جلال و کبریا بی معرفت و شناسا میشدند که پس بتوسعه پیغمبران از علوم خود بر مردمان
 ظاهر گردانیده است آنچه خواسته و صلاح ایشان ادران دانسته است و از وصف ذات و صفات مقدس خود بیان
 فرموده است آنچه اراده فرموده است و عظمها خلایق طاقت ادراک آن داشته است و ایشانرا بر شناخت خود در این
 پروردگاری خود را هیچ فرموده است بایجاد اشیا از کتم عدم و معدوم گردانیدن آنچه ایجاد فرموده بود آنست گفت که چه
 حجت است بر وجود پروردگار بگوهر گفت هر گاه بیستی امر مصنوع ساخته شده را دیده بینی آن کسی که او را ساخته است البته
 عقل تو حکم میکند که کسی آنرا ساخته است همچنین آسمان زمین آنچه در میان آنهاست دلالت میکند بر صانعی که ایشانرا
 ساخته و آفریده است و چه حجت از ان قوی تر و ظاهر تر میباشد بود آنست گفت که لفرمای حکیم که آیا بقضای قدر الهی است
 آنچه مردم میرسد از بیارها و در دایه فقر و احتیاج و کرب و مات بانه بگوهر گفت که اینها همه بقضای قدر حق تعالی است بود آنست
 گفت که لفرمای که کارها بدو گنایان مردم همه بقضای قدر است بانه بگوهر گفت که حق تعالی از اعمال پیغمبرشان برست زیرا که
 ثواب عظیم بر او مطیعان مقرر فرموده است و عقاب شدید در جزا عاصیان عده نموده بود آنست گفت که لفرمای که کیست
 عادل ترین مردم و کیست ظالم ترین مردم و کیست زیرک ترین مردم و کیست احمق ترین مردم و کیست شقی ترین مردم و کیست
 ترین مردم بگوهر گفت که عادل ترین مردم کسی است که بر مردم انصاف از نفس خود بیشتر دهد و جابرترین و ظالمترین
 مردم کسی است که ظلم و جور خود را عادل داند و عمل اهل عدل را جور و ظلم شمارد و زیرکترین مردم کسی است که بتنبه و استعداده او اثر
 خود را درست کند و بیخبرترین مردم کسی است که بی اهمیت خود را صرف دنیا نماید و گنایان و خطایا کار او باشد و سعادتمندترین
 مردم کسی است که عاقبت اعمال او بخیر باشد و شقی ترین مردم کسی است که ختم اعمال او بچیزی باشد که موجب غضب و خشم پروردگار
 او گردد پس حکیم گفت که کسی که با مردم بخوی معامله نماید و جزا دهد ایشانرا که اگر با او آن نحو معامله نمایند جزا دهند او را اما
 ظلم و ضرر او گردد او خداوند خود را بخشم آورده و مخالفت رخصا او نموده است و کسی که با مردم چنان معامله نماید که اگر با او آن
 معامله نمایند باعث صلاح او باشد او مطیع خداوند خود است و توفیق تحصیل رضا الهی یافته و از غضب او اجتناب
 نموده است بعد از ان گفت که زینهار امر تیک و حسنی با شمارید هر چند او را در بدان بینی و کار شایع و بدرانیک بدان هر چند
 در میان شاه و نهانی بود آنست گفت که لفرمای که کدام یک از مردم سزاوارترند بسعادت و کدام یک از ایشان سزاوارترند
 به بیخبری و شقاوت بگوهر گفت که سزاوارترین مردم بسعادت کسی است که بطاعتها الهی عمل نماید و از معاصی او اجتناب
 نماید سزاوارترین مردم بشقاوت کسی است که معصیتها الهی را بجا آورد و طاعتها الهی را ترک نماید و شوقها نفس خود را

گفته که در ظاهر ظاهر است و در باطن باطن است

بر رضا آبی اختیار کند یوز آسف گفت که کدام یک از مردم خدا را فرمان بردار تر اند بگوهر گفت که آنس که بیشتر شایسته است
آبی کند و در دین حق راسخ تر باشد و از گناهان و اعمال قبیح از همه کس دور تر باشد یوز آسف گفت بیان فراخساست بسیار
بگوهر گفت که حسانت صدق درستی نیت و گفتاه کردار است و سیئات بدی نیت و بیگفتار کردار است یوز آسف گفت که
نیک و صدق نیت کدام است بگوهر گفت که اعتدال و میان روی در قصد و همت است یوز آسف گفت که بصیرت بدی گفتار
گفت دروغ گفتن یوز آسف گفت که بصیرت بدی کردار گفت بصیرت پروردگار نمودن یوز آسف گفت که لغو با چگونگی
حاصل میشود میان روی در قصد و همت گفت باینکه پیوسته متذکر زوال و فنا ی دنیا باشی و همت نگاری بر ترک امور که در
مغضب آبی و وبال اخروی میگردد یوز آسف گفت که سخاوت کدام است گفت که سخاوت وجود فردی صرفت کردن مال است
در راه رضا آبی یوز آسف گفت که چه چیز است موجب گرامی بودن گفت که تقوی پرهنر گاری از آنچه خدا از ان آبی
فرموده است یوز آسف گفت که کدام است بخلی گفت منع کردن حقوق از مالش و گرفتن اموال از غیر محلش پرسید که هر
کدام است گفت که میل کردنست بسو دنیا و نظر انداختن بسو چیزائی که باعث فساد آن کس است و عقاب آبی بر آنها
شترت میشود پرسید که راستی کدام است گفت آنست که خود را فریب ندهی و با خود دروغ نگوئی پرسید که حماقت کدام است
گفت آنست که دل بد نیافانی بر بد و آخرت که ایم و باقیست ترک نمائی پرسید که دروغ چیست گفت آنکه آدمی
با خلق دروغ گوید و خود را با آن فریب دهد و پیوسته به او شهرت نفس خود مشغول و خوشحال باشد و موردین خود را با
اندازد بطول اهل پرسید که کدام یک از مردم کاملتر در صلاح و شایستگی است گفت آنکس که عقاش کاملتر باشد و نظر در عواقب
بیشتر میکند و دشمنان خود را بهتر میشناسد و خود را از اثر ایشان بیشتر محتاطت بنماید پرسید که آن عاقبت که گفتی در آن نظر
میاید که چیست و آن دشمنان که فرمودی از ایشان حذر میاید که چیست گفت عاقبت آنست است و آن دشمنان
حرم و غضب و حسد و حییت و شهوت و ریاء و حاجت در باطلست پرسید که کدام یک از این دشمنان که شمردی قوی تر است
و احترام از آن شوار تر است گفت در حرم و شهوت و ریاء و حاجت و غضب میگردد و در غضب جز
غالب است و شکر اندک و کم و موجب عداوت و دشمنی بسیار میگردد و حسد مورث فساد نیت و بدگمانی بخداوند خود میگردد
و حییت باعث لجاجت و کینه گناهان میشود و کینه سبب طول عداوت و سلب رحم و شفقت و شدت قهر و سطوت میباشد
در ریاء همه مکرری بهتر است و بسیار مخفی میباشد و از همه دروغها بدتر است و لجاجت زود آدمی را در خصومت عاجز میکند
و حجت را قطع مینماید پرسید که کدام یک از مکرهای شیطان در هلاک کردن مردم قاتلتر و تاثیرش بیشتر است گفت آنکه سبب
شهوات نفسانی بر مردم مشتبه و مخفی گرداند نیک بد را و ثواب و عقاب را و عواقب امور ناشایست را پرسید که حق گفتا چه
قوت آدمی که است فرموده است که آن تواند غالب شد بر این صفات فاسد و میمید و اعمال قبیح و خواستهها هلاک کننده گفت

در این کتاب از او است و در این کتاب

آنوقت عقل و علم است و عمل کردن بهر دو صبر کردن نفس بر ترک خواهشها خود میدوشتن جزو اینهاست که در شرع وارد شده و بسیار یاد کردن دنیا و نزدیکی مرگ چو کشته در حذر بودن که سبب مورفاتی دنیا و باقی آخرت از اینکس نعمت نشود و عبرت گرفتن از عاقبتها بدی که بر او گرفته شده دنیا ستر بگردد و خود را بر آداب و سنن اهل عقل و دین نشستن و نفس از عادتها که به بازداشتن و عبادتها نیک و خلقها حسن عبادت فرمودن طول امل را از خود دور کردن و صبر پیشه نمایند و در بقدر کفایت از روزگاری قانع شدن و بقضا های آبی را بر بودن تفکر در شدت عقوبات آخرت نمودن و تسلی دادن خود بر چیزهایی که در دنیا از آدمی فوت میشود و ترک ارتکاب امور که با تمام نمیرسد و دنیا شدن با موری که بازگشت او با آنهاست از امور آخرت و راه سعادت را بر راه ضلالت اختیار نمودن بپرسیدن اینست که بر کار خیر و شر ثواب عقاب است و در نشستن حقوق الهی و خلق و نیکیخواه مردم بودن و نفس از متابعت هوا و تمکب شدن شهواتها نگاه داشتن کار را از روزگاری فکر و تدبیر کردن که اگر انسان بر آن مشرب شود چون تفکر و تدبیر نموده معذور باشد اینهاست قوتها و لشکریایی که با آنها بر آن دشمنان غالب میشوند یزد آسف گفت که کدام یک از اخلاق پسندیده تر و نایاب تر است بگو برگفت که تواضع و فروتنی و نرمی سخن با برادران چون پرسید که کدام عبادت بهتر است گفت که دل بیاورد و محبت او داشته پرسید که کدام خصلت فضیلت گفت محبت صحابه پرسید که کدام سخن بهتر است گفت امر معروف و نیکبها و نهی از منکر و بدیها پرسید که کدام دشمن است که دشمن دشوار است گفت گنایان پرسید که کدام یک از فضیلتها افضل است گفت راضی شدن با آنچه کافی باشد از روزگاری پرسید که کدام از آداب بهتر است گفت آدابی که از دین و شرع ظاهر شود پرسید که کسیت که بجا کار تر است گفت پادشاه و ظالم و دلی کرد و رحم نباشد پرسید که چه چیز است که نهایت نیرب گفت که چشم صاحب حرص که هرگز از دنیا نبرد و نیشود پرسید که کدام است چیزی که عاقبتش از همه چیز بدتر است گفت متابعت رضا مردم نمودن در چیزی که موجب غضب الهی است پرسید که کدام چیز است که زودتر از حال بکالی میگردد و ثبات نمیدارد گفت دل پادشاهانی که کارهای ایشان بر دنیا باشد پرسید که کدام یک از گنایان سوار تر است گفت بیان الهی را شکستن با خدا مکر کردن پرسید که چه چیز است که زودتر منقطع میگردد گفت محبت عاشق پرسید که کدام چیز خائن تر است گفت زبان دروغ گو پرسید که چه چیز است که بیشتر نهان میباشد گفت بدی یا کننده که مردم را بظاهر خود فریب دهد پرسید که چه چیز شبیه تر است با حال دنیا گفت خواهشها پریشان پرسید که کدام یک از مردم پسندیده تر است گفت آنکس که گمانش به پروردگار خود نیکوتر باشد و ترک محرمات الهی بیشتر نماید و غفلتش از یاد خدا و یاد مرگ و کوتاهی عمر کمتر باشد پرسید که چه چیز در دنیا بیشتر موجب رشمنی چشم و خوشحالی میگردد گفت فرزند صاحب دنیا و زن سازگار موافق که با او باشد تحصیل آخرت پرسید که کدام در دست که علامت شکست در دنیا گفت فرزند بد و زن بد و ازین دو بلا حاصل نمیشود پرسید که در کدام آسایش رحمت بیشتر است گفت راضی بودن آدمی به بهره خود در دنیا و تحت حمایت

فکر و تدبیر کردن که اگر انسان بر آن مشرب شود چون تفکر و تدبیر نموده معذور باشد اینهاست قوتها و لشکریایی که با آنها بر آن دشمنان غالب میشوند

و فرمان پادشاهان صالح بودن یوذاست گفت که ای حکیم خاطر خود را با من در که میخواهم از تو سوال نمایم از چیزی که از تمام من تان از
 همه چیز بیشتر است بعد از آنکه حق تعالی را بکار خود بینا گردانید و دانید و دانستم از او خود چیزی چند را که نیکو است و در روز پورین
 چند را که از آنها نامید بودم بگوهر گفت که پسران آنچه خودی یوذاست گفت و من خبره از حال کسی که در طفولیت پادشاهی کرده باشد و در
 بستیری باشد و لذات دنیا پوسته پرورش یافته باشد و با آنها محتاج شده باشد و در نعمت و رحمت نشو و نما کرده باشد تا سن پیر و در دست خود
 خدای شناخته باشد و یک کلمه خود را از شهوت و لذات نفس باز نهشته باشد بلکه پوسته است و صرف باشد بلکه هر که از نهایت براند
 اقصا ملتزم به شهوت تحصیل نماید خود شهوت نفس بر همه چیز ترجیح دهد و در شهوت و صلاح خود را در غیر آنها نداند و چند آنکه از عمرش داده شود و در
 بر این روزی که در دنیا فریفته تر شود و این بین طالعش را خرد و در این طالع در دست دارد و امر آخرت را نداند و حال
 از آن فراموش کرده باشد آنرا بسبب قساوت قلب و کثرت فساد اعتقاد و روز بروز عداوتش با حق کرده نسبت بجماعتیکه مخالف این اند
 برین حق ثابت اند و از ترس حق را از اظهار نی نمایند و از ظلم و عداوت او خود را پنهان کرده اند و انتظار فرج میکنند یا چنین شخصی این
 اوصاف را پیدا کند که در آخر عمر مذہب باطل را ترک نماید و از آن اعمال قبیح نجات یابد و وسیل کند بجای آمی که فضیلت آن است
 و حجت حقیقت آن و سختی و تواید و بهره داران بسیار است یعنی اختیار نماید آنچه را تو میدانی از دین حق و برسد به تبه که
 گنا بان گذشته اش آمرزیده شود و امید تو ایها آخری داشته باشد بگوهر گفت که دانستم که صاحب این اوصاف است
 و دانستم که این سوال را بر آنچه کردی یوذاست گفت که این دریافت و فرست از تو بعید نیست با آن درجه فهم که خدا
 بتو کر است فرموده و آن رتبه علم که ترا بان مخصوص گردانیده بگوهر گفت که صاحب این اوصاف پادشاهیست که
 پدرت است و باعث قهر این سوال مجتبی است که با و دار و اهتمامی است که در امر او لطمی می آید بسبب شفقت بر پدر
 و رعایت حق او از ترس آنکه مبادا معذب شود و آخرت بعد از اینها نیکو است و کمال شانه مثل او را و عده و در
 و میخواهی که شاب شو تو در این تمام و او کنی حق را که حضرت باری تعالی جلالت عظمت بر او پدید آورد و لازم گردانیده است از
 شفقت بر او و گمان دارم که در خاطر دار که نهایت سعی و کد و اهتمام بجای آوردی در هدایت پدر خود و خصوصی او از هوکام
 و عطا بهمان اتناهی در سائیدن او بسلاست و رحمت و نعمت ابدی که حق تعالی در ملکوت سماوات بر او مطلقان قسم
 فرموده است یوذاست گفت که یک حرف را خطا نکردی و آنچه در خاطر من بود بیان کردی پس آنچه اعتقاد دارم در امر پدرم بیان
 فرما که بیشتر کم که او را برگ در رسد و بحسرت و ندمت که گرفتار شود در هنگامیکه بشیانی او را هیچ شمره نه بخشند و از من هیچ نفعی باو
 نتواند رسید پس مراد این امر صاحب یقین گردان در این عقده را از خاطر من بکنم که بسیار غمگینم درین امر و چاره اش را
 نمیدانم بگوهر گفت که اعتقاد دارم این باب است که هیچ مخلوقی را از رحمت پروردگار خود دور نمیدانیم و هیچکس را امیدوار
 و احسان نمودیم و اینم و امید بهایت بهر کس داریم تا ندانده است هر چند که کس طاعنی و گناه باشد زیرا که حق تعالی خود را بر او

و در این روزی که در دنیا فریفته تر شود و این بین طالعش را خرد و در این طالع در دست دارد و امر آخرت را نداند و حال از آن فراموش کرده باشد آنرا بسبب قساوت قلب و کثرت فساد اعتقاد و روز بروز عداوتش با حق کرده نسبت بجماعتیکه مخالف این اند

و در این روزی که در دنیا فریفته تر شود و این بین طالعش را خرد و در این طالع در دست دارد و امر آخرت را نداند و حال از آن فراموش کرده باشد آنرا بسبب قساوت قلب و کثرت فساد اعتقاد و روز بروز عداوتش با حق کرده نسبت بجماعتیکه مخالف این اند

وصف فرموده است بر حمت و مهربانی و شفقت و مابین خود را شناخته ایم و باین اوصاف ایمان با آورده ایم و هم
فرموده است جمع عاصیان با استغفار و توبه و باین سبب امیدواریم که عظیم در حصول مقصود تو و داریم اگر نسبت آتی بان تعلق
گرفته باشد و بدان کوفت است که نقل کرده اند که پادشاهی بود در زمانها گذشته که صیت علم و دانش او در آفاق فشر گردیده بود
و بسیار ملامت و مهربان عادل بود بر رعیت خود و پیوسته در اصلاح ایشان میکوشید و مدتی در میان ایشان با نهایت خیر و صلاح
و نیکی زندگی و جهان بانی کرد پس چون اجل او در رسید و در اقبال حالت کرد رعیت بر او بسیار حینج کردند و او را فرزند بی خود
آمایک از زمان او حال بود و بچنان و کاهنان حکم کردند که این فرزند پسر است ایشان کسی را بر خود پادشاه نکردند و انتظار
ولادت آن پسر میبردند و در آن پادشاه سابق امور مملکت را جاکر میساختند پس موافق قول بچنان پسر میآید
و اهل آن مملکت بشادی و سرور که ایشان از تولد آن پسر حاصل شد تا یکسال بهر و لعب و عبادت و انواع تنعمات نقش
کردند و بفسوق و سستی روزگار گذرانیدند تا آنکه جمعی از علما و دانشمندان و حق شناسان که در میان ایشان بودند بان
گروه گفتند که این فرزند عطیه بود که حق تعالی بشما کرد است فرمودن او را این بود که در برابر این نعمت شاکر باشی
شکر کنید که معطی این نعمت است و شکر از کسی شکر او کفران نعمت کردید و مخالفت او نمودید و شکر شیطان کردید و او
راضی کردید و خدارا خشم آوردید اگر اعتقاد شما نیست که غیر خدا این نعمت را بشما عطا کرده است پس شکر او بکنید
آن گروه در جواب گفتند که ما این عطیه را از خدا میگیریم و او را بر ما این نعمت گذاشته علیما گفتند که پس اگر میباید که
خدا این نعمت را بر شما کرد است فرموده پس چرا او را خشم می آورید و دشمن او را راضی میکنید رعیت گفتند که ای دانا یان
الحال آنچه ما را باید کرد بفرمایید تا نصیحت شما را قبول کنیم و بفرموده شما عمل نماییم علیما گفتند که میباید ترک نماز و روزه
شیطان را در خوردن مسکرات و مشغول گردیدن بساز و باهو و لعب و بطاعتات و عبادات طلب نشود و بی پروا
خود بکنید و چند برابر آنچه شکر شیطان و اطاعت او کرده اید شکر خدا را بجا آورید تا حق تعالی آن شما را بیاورد و رحمت
در جواب ایشان گفتند که بدینا ما آب تکل جمیع آنچه شما فرمودید نذر علیما گفتند که ای اصحاب جهالت و ضلالت چگونه
اطاعت کردید کسی که هیچ حق بر شما داشت و معصیت میکنید کسی که حق واجب و لازم بر شما دارد و چون بود که خورت
دشتمید بر فعل کارهایی که نزار او نبود و اطهار ضعف و ناتوانی میکنید در اعمالی که شکو و پسندیده و نزار او است ایشان گفتند
ای پیشوایان علم و حکمت شهوتها در نفس عظیم و قوی گردیده است و لذتها دنیا بر ما غالب شده و چون این دو در نفس قوی
کارهای بد بر ما آسان شده و تحمل شقتهای آنها نمیتوانیم شد و نیات خیر در نفس ضعیف است و باین بسبب طاعتات را
گران و دشوار است پس از ماضی شوید که بتدریج روز بروز از یک یک اعمال ناشایست خود برگردیم و بطاعتات و آوریم و بار
بر ما گران بکنید علیما گفتند که ای گروه بخردان شما فرزندان اهل جهالت و برادران اهل ضلالت اید شبیه ایشانند و شما را

این حدیث در کتاب تفسیر قرآن مجید
 در تفسیر سوره بقره آیه ۱۷۷
 در تفسیر سوره آل عمران آیه ۱۷۸
 در تفسیر سوره مائده آیه ۱۰۲
 در تفسیر سوره احزاب آیه ۱۷
 در تفسیر سوره نساء آیه ۱۰۴
 در تفسیر سوره بقره آیه ۱۷۷
 در تفسیر سوره آل عمران آیه ۱۷۸
 در تفسیر سوره مائده آیه ۱۰۲
 در تفسیر سوره احزاب آیه ۱۷
 در تفسیر سوره نساء آیه ۱۰۴

و بدینجی بر شما آساست و سعادت و فیوضی بر شما اگر آن رعیت گفتند که ای دانایان پیشوا و ای حکیمان بنما از سر نش شما آساست
 پروردگار خود پناه گیریم و از شدت و عقوبت شما پیرده عفو الهی بگیریم پس شکرش کنید ما را بضعف و سستی و عیب گویند
 ما را بحالت سستی زیرا که پروردگار ما کریم و مهربان است پس اگر اطاعت او نایم از گناهان ما عفو میفرماید اگر
 اطاعت او کنیم عبادت ما را مضاعف میگرداند پس ماسعی میکنیم در عبادت و بندگی او بقصد آنچه از زمان مخالفت او کرده ایم
 و پیر و خواهرهای خود نموده ایم تا آنکه حق تعالی ما را با آرزوهای دنیا و عقبی برساند و بر ارحم فرموده خلعت مغفرت بر ما بپوشاند
 چنانچه بی طلبی بر الیاس سستی پوشانید و از ظلمت آباد عدم بساحت وجود کاشانید پس چون چنین گفتند علما اقرار بر حق
 ایشان نمودند و گفتند ایشان راضی شدند پس ایشان یکسال تمام روزه داشتند و نماز و عبادت کردند و مالها در راه خدا دادند
 و چون یکسال انقضی شد گاهشان گفتند که آنچه گروهی بر این مولود کردند دلالت بر این میکند که این پادشاه ستم فاجر و بدکار
 باشد و ستم صالح و نیکو کردار گردد و در روز ما جبار و تکبر باشد و بعد از آن تو وضع و شکستگاری شود اگر در دوستان نیز با ایشان در
 این قول اتفاق نمودند از ایشان پرسیدند که اینحال را از کجا دانستید و چگونه بر شما ظاهر شد گاهشان گفتند که چون این
 رعیت بسبب این مولود در اول مشغول امور لعب شدند و در آخر بعبادت و بندگی او آوردند دانستیم که این مولود نیز حاش
 چنین خواهد بود و همچنان گفتند که چون در مولود او زهره و شتری هر دو در قوت بودند و زهره تعلق با بل طرب لطالت داشت
 تعلق با بل علم و عبادت دانستیم که این و حال با او خواهد بود پس آن طفل در نهایت قوت و تنومند و قدرت نشود و ناگردد و چون
 نشاء پادشاهی یافت آغاز بدستی و بطالت و لهو و لعب و ظلم و جور و فساد و تعدی و تطاول نمود و محبوبترین مردم نزد او گردید
 که در این امور موافقت نماید و دشمنترین مردم نزد او کسی بود که از اعمال او کناره کند و او را نصیحت نماید و مغرور شود و بوجوه
 و صحت و توانائی و ظفر بر مطالب نصرت بردشمنان نخوت و خود بینی و سرور و ستاد او نهایت رسید و آنچه پیشتر از دست
 از دیدنیها و شنیدنیها و دید و شنید تا آنکه بسنی او و دو سالگی رسید پس جمع کرد زنان بسیار و پس از آن بشمارا که از اولاد پادشاهان
 نزد او جمع شده بودند و پررگیان حرم خود را از کنیزان با حسن و جمال و اسپان نفیس مرکبان فلز و کثیران و خدمتکاران خاص
 خود را یکی حاضر نمود و فرمود که خود را با انواع لباسها و الوان زینتها بیار آیند و هر فرمود که مجلسی در مقابل مطلع آقا با بر
 او بنا کنند که همیشه از صفهای طلا باشد و صنادق جواهر در آن بکار برند و طول آن مجلس صد و بیست ذرع و عرض آن شصت ذرع
 باشد و فرمود که سقف و دیوارها آنرا با طلا زینت دهند و با الوان جواهر مرصع نمایند و هر فرمود که آنچه در خوان او بود از نقاشی
 و جواهر و اسباب بیرون آورند و در مجلس او بترتیب تمام بخند و فرمان داد که جمیع لشکر و امرا و سپهسالاران او بیستگان و سیصدگان
 و در بانان اشراف و بزرگان عالمان و دانشمندان اهل مملکت او بمجلسی با نهایت زیب و زینت حاضر شوند و فرمود که شجاعان عسکر
 و دلیران لشکرش بر اسپان تخاصم نفیس او سوار شوند و از بر هر صنفی از صنوف امرا و دروازه لشکری در عیاد و عیادت خلق

نصرت او را از آنکه در این مملکت

نسخ

مکانی با نصابی مقرر فرمود که صفها کشیده در جایهای خود قرار گیرند و غرض او این بود که بنظر رفیعی بر آید و عظمت و
 جلالت پادشاهی و سبب سلطنت و جمعیت خزان و دولت مملکت و کثرت جنود و عساکر خود را بنظر آورد و تا سرور و
 و طرب او زیاد گردد پس چون چنین مجلسی امر تبی آماده ساختند پادشاه مجلس آمد و تاج مکتل بجا هر کس که بهما بر سر نهاد
 و بر تخت خود بالا رفت و بر تمام اهل مملکت خود مشرف شد چون نظر لشکر بر او افتاد همگی او را از بس تعظیم سجده کردند و
 پادشاه را از مشاهده آن سبب بی پایان و کثرت طبعان فراموشداران سرور عظیم حاصل گردید پس شخصی از غلامان
 خاص خود گفت که رعیت مملکت خود را با حسن چو مشاهده نمودم و شاد و خورسند گردیدم اکنون بخواهم که بنظر خود را
 بنظر آورم و از مشاهده جمال خود نیز سرور گردم پس آئینه طلب نمود و در آینه آنکه در آن مینگریست و مشاهده صورت
 خود در آن آئینه می نمود نظرش ناگاه بر سو سفیدی افتاد که در میان سوراخهای او ظاهر گردیده بود مانند زانغ سفید که
 در میان آن سوراخها نمودار باشد چون چشمش بر آن سو سفیدی افتاد از مشاهده آن حال پادشاه بسیار خائف و هراسان گشت
 در نهایت هراسان گردید و از ترس خون و اندوه بر چهره اش ظاهر و هویدا شد و سرور و شادیش با ندره و غم تبدیل گردید پس آن
 پادشاه هوشمند با خود اندیشه کرد که این نشانه سو سفیدی دلالت میکند بر اینکه جوانی با خورسند و ایام سلطنت و کامرانی نباشد
 اینجا میدوان سو سفیدی رسول نا امید است که خبر زوال پادشاهی را برین میخواند و پیش آهنگ مرگ است که خبر مردن و
 بوسیدن انگوش جانم میرساند زیرا که هیچ در با مانع آن نتوانست شد و هیچ نگهبانی دفع آن نتواند نمود تا ناگاه من رسید
 و خبر مرگ و زوال پادشاهی را بمن رسانید و بزود سرور و با ندره تبدیل خواهد کرد و شادی و عیش مرا معتقدین اهل خواهد گرداند
 و بنای قوت و توانائی مرا در هم خواهد شکست و حصارها محکم و لشکرهای فرادان بر او دفع این نفسی نخواهد بخشید است
 ریائنده جوانی و قوت و بنیائی و زرائل کننده تو انگری دعوت نیست بر آنکه کننده جمعیت عزیزان قسمت کننده میراث
 بیان دوستان نیست باطل کننده عیثها و مکر سازنده لذتها و خراب کننده عمارتها و متفرق سازنده جمعیتها است
 بست کننده صاحبان رفعت و خوار کننده اصحاب عورت و شوکت اینک رسید و بار خود را فرود آورده در درختان
 و درام خود بر آصفید من گسترانیده در کاشانه من پس آن پادشاه که در محلهها بر دوش گرفته بر سر تختش رسانیده بود و در یک
 برهنه منظر با از تخت خود فرود آمد و لشکری خود را جمع نمود و مستمرا آن خود را بنزد یکدیگر خواند و گفت ای گروه من چگونه پادشاه
 بودم شمارا و با شما چه نوع سلوک کردم و در ایام دولت من شما بر چه حال بودید ایشان در جواب گفتند که ای پادشاه پسندید
 اطوار نیکو کردار حق نعمت بر ما بسیار داد و از شکر احسانها تو عاجزیم و اینک جاها خود را در راه فرام بردار که تو که شایسته
 آنچه بخوای بفرما که بجان قبول میکنیم پادشاه گفت که دشمنی که از دنیا است بیم و خوف دارم بجز آن که آمده و هیچکس از شما او
 مانع نشدید تا برین ستولی شده با آنکه شما مستمرا آن بودید و شما امید بادا شتم ایشان گفتند که ای پادشاه آن دشمن از کجا

این کلام در کتاب تاریخ جهانگیری
 در کتاب تاریخ جهانگیری
 در کتاب تاریخ جهانگیری

و او را میتوان دید بانه پادشاه گفت که خودش دیده نمیشود اما آثار و علاقاتش را میتوان دید ایشان گفتند که ما بر آن دفع دشمنان
 تو میباشیم و حق نمیشود که ترا فراموش کرده ایم و در میان اصحابیان عقل و تدبیر بسیار اند و دشمن خود را با ما نماند و قهر
 او تو کنیم پادشاه گفت که من فریب عظیم از شما خورده بودم و بختا بر شما اعتماد کرده بودم و شمارا بمنزله اسیر گزیده ام بر آن
 دفع دشمنان خود و ما را اگر انما به بشما بخشیدیم و شمارا بر همه کس برگزیدیم و شمارا بخود اختصاص تمام دادم که مرا از دشمنان
 حفظ و حرمت نمایند و بر آن اعانت و یاری شمارا این امر شهرت محکم بنا کردم و قلعه استوار کردم و اسلحه که بر آن دفع اعدا و کار
 شماست بشما عطا کردم و غم تحصیل مال در روزگار از شمارا در دستم که شمارا اندیشه بغیر از محافظت من نباشد و گمان من این بود
 که با وجود شما ایسی بمن نخواهد رسید و با آنکه شمارا برگردن بشما بدخته بر میان خود من آه نخواهد یافت و اکنون با وجود جمعیت
 شما چنین دشمنی بر من ظفر یافته است اگر این از دست و ضعف شماست که قدرت بر دفع آن ندارید پس من در استحکام کار و فکر
 روزگار خود خطا کرده ام که شمارا با این ضعف یاد خود گردانیده ام و اگر شما قادر بر دفع آن بودید و غافل شده اید بشما نیز خواهد
 و منتفع بر نبوده اید ایشان گفتند که ای پادشاه چیزیکه با طاقت دفع آن داشته باشیم بسلاح و حرب و سپاه قوت تویم
 خود نیست آنچه نخواهیم گذاشت که ضرر آن بچو رسد تا ما حیات داریم و ما چیزی که بدیده در نیاید ما علم بآن نداریم قوت ما
 آن وفا نیست پادشاه گفت که آیا من شمارا نگرفته ام بر آن اینکه دفع دشمنان از من بکنند گفتند بلی پادشاه گفت که پس
 چه قسم دشمنان مرا محافظت نمایند از دشمنی که بمن ضرر رساند یا دشمنی که ضرر بمن نتواند رساند گفتند از دشمنی که ضرر رساند
 پادشاه گفت که آیا از هر دشمن ضرر رساننده نگاه میدارید یا از بعضی دشمنان ضرر رساننده گفتند از هر دشمنی که ضرر رساند
 پادشاه گفت اینک سول مرگ در سیه و خبر خرابی و بوسیدگی بدن زوال ملک و پادشاهی بمن میدهد و میگوید که من
 نخواهم که آنچه تو آبادان کرده و یران گردانم و آنچه بنا کرده خراب کنم و آنچه جمع کرده پراکنده کنم و آنچه با صلاح آورده فاسد
 کنم و آنچه را اندوخته قسمت کنم و کرده های ترا بر هم زخم و تندی بکرا ترا باطل گردانم و این سول خبر آورده است از جانب
 که عقرب دشمنان بر تو شاد خواهند کرد و از فنای تو در دها و کیهنهای سینه ایشانند و او خواهد کرد و زود باشد که لشکر ترا
 پراکنده کنم و انس ترا بدشت تبدیل کنم و ترا بعد از عورت خوار گردانم و فرزندان ترا یتیم کنم و متفرق سازم جمعیت ترا و بخت
 تو شام برادران اهل و خویشان ترا و پیوندهای بدن ترا از هم بپاشم و دشمنان ترا در خانه ها تو بنشاند آن گروه
 که اسی پادشاه ما ترا از شر مردم و جانوران درنده و حشرات زمین محافظت نمیتوانیم نمود اما مرگ و کنگه زوال را ما چاره
 نمیتوانیم کرد و قوت دفع آن نداریم و از خود او را نیز دفع نمیتوانیم نمود پادشاه گفت که آیا چاره بر آن دفع این دشمن هست گفتند
 نه پادشاه گفت که دشمنان دارم ازین دشمن خود ترا یاد دفع آنها نمیتوانید کرد گفتند که هم انداخته گفت در دها و بلا و غمها و آله
 گفتند ای پادشاه اینها بقدر خداوند عظیم ایشان قادر فی نازل میشود و سعادتشان از بدن و نفس بر آنچه میشود و پس

در این کتاب
 در بیان
 در بیان
 در بیان

در بیان

بر دفع آنها قاضیست و بجا بدربار و حارس و نگهبان ممنوع نمیکردند پادشاه گفت آیا قادر هستید بر دفع امور که
 بقضا و قدر آتی برین مقدر شده است گفتند ای پادشاه کسیت که آنچه در آنچه قضا افکند و مغلوب او گردد و کسیت که بقدر
 حق تعالی ستیزه نماید و مقهور آن نشود پادشاه گفت که پس هرگاه شما چاره قضا و قدر نمیتوانید نمود و جمیع امور بقضا و قدر
 پس چه نفع از شما بمن میآید رسید ایشان گفتند که ما قدرت بر دفع قضا و قدر نداریم و تو توفیق یافته و بخت این امور را بدو
 و آنچه سیکولی حق است اکنون بگو که چه اراده داری پادشاه گفت اراده دارم که بعوض شما صاحب و یاران بگیرم که محبت
 ایشان با من دائمی باشد و وفادار عهد و پیمان ایشان باشد و برادرک ایشان همیشه با من باقی باشد و مرگ پیوند من با ایشان
 قطع نکند و بعد از من در شان بدن صحبت منی ایشان باقی باشد و مرا بعد از مرگ تنها نگذارند و در زندگی ترک یاری من نکند
 نمایند و از من دفع نمایند ضرر چیزی را که شما از دفع آن عاجز آید که آن مرگ است گفتند ای پادشاه کسیتند این حاجت که
 اوصاف ایشان را بیان کردی گفت ایشان گروهی چند اند که ایشان را بر اصلاح شما فاسد گردانیدم گفتند که حسان خود را
 از ما باز بگیر و ما و ایشان هر دو نیکی و ملاحظت کن که با پیوسته اخلاق ترا پسندیده و کامل و مهر با اینها ترا عظیم و شامل
 یافته ایم گفت صحبت شما تم قانست و اطاعت شما موجب کرمی و کورست و موافقت شما زبان را لال میکند و اندک گفتند چنان
 است ای پادشاه گفت زیرا که صحبت شما با من در بسیار ملک و اموال و اسباب دنیا است و موافقت شما با من در
 جمع خزان و اسباب عیش و نعمت است و اطاعت شما در امور است که موجب غفلت از امور آخرت است و شما را از فکر
 آخرت دور افکندید و دنیا را در نظر من نیست و او را اگر خیر خواه من میبودید مرگ آبیاد من می آوردید و اگر بمن شرف و مهر
 میبودید زوال و نیستی و فنا و کنگه را در خاطر من جاسید آید و امر باقی را بر آن من تحصیل نمیدید و مرا با مرغانی مشغول نمیدید
 برستیکه آنچه شما نفع من میدانید بر آن من ضرر است و آنچه گمان دوستی میکند محض دشمنی است و جمیع اموری که شما بر آن
 من تحصیل کرده آید همه را بشما گذاشتم و مرا با آنها حاجتی نیست و بکار من نمی آید گفتند ای پادشاه پسندیده انکار نیکو کار
 سخن ترا نمیدیم و عزم داریم که آنچه بفرمانی اجابت کنیم و ما را اصلاح بر تو حاجتی نیست زیرا که حجت تو تمام و غالب است و لیکن باک
 ما در برابر سخن تو موجب فساد مملکت ما و باطل شدن دنیا و دشمنان ما میگردد و میر ما کار بسیار دشوار شده است
 و در چاره کار خود حیران شده ایم بسبب تغییر را که ترا ساخت گردیده و این امریکه تازه بران عازم شده پادشاه گفت که آنچه
 شما را خاطر رسیده بگوید و بمن باشدید ضرر من و هر محبت که در این بیان فرمایید ما از من من بیم نداریم که من تا امروز مغلوب
 محبت و تعصب بودم و امروز بر هر دو غالبم و تا امروز بر من مسلط بودند و اکنون بر ایشان مسلط گردیده ام و تا امروز پادشاه
 شما بودم و لیکن بنده بودم امروز از جنگی آزاد شدم و شمار اینها را فرمان بردار خود آزاد کردم گفتند کسیت آنکه تو در زمان
 فرمانی مابنده او بودی گفت من در آن زمان بنده خواهمشها نفسانی خود بودم و مقهور و مغلوب جمل و نادانی گشته بودم

و اینها را در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بندگان و فرمانبرداران شهنشاه خود میگردم امر در این بندگیها و اطاعتها را از خود بریدم و به پشت سر خود افکندم و از او شدم
 گفتند بگو ای پادشاه که اکنون چه غم دار گفت غم دارم که بقدر ضرورت قناعت ننمایم و در خلوتی مشغول تحصیل آخرت
 نمودم و دنیا فریبده را ترک نمایم و این بار اگر از پشت خود بیندازم و همسایرگ شوم و تپه سفر آخرت را بگیرم که
 از یک پیک مرگ در رسیده و میگوید که فرموده اند که از تو جدا نشوم و با تو باشم تا مرگ خود در رسد گفتند ای پادشاه
 آن پیک که از جانب مرگ آمده است کدام است که ما در این سینه و او مقدمه مرگت گفت اما رسول مرگ این بود
 سفید است که در میان سوادها سیاه ظاهر گردیده و بانگ زوال و فنا در میان جمیع جوان و عصاره داده و همه اجابت
 او نموده اند و اما مقدمه مرگ آن ضعف و سستی و شکستگی است که این سوسه سفید نشانه آنست گفتند ای پادشاه چرا
 مملکت خود را باطل میکنی و رعیت خود را مملکت سرگردان میکنی و از وبال و گناه این نمیرسی که این گروه را مصلحت
 ضایع بگذاری مگر نمیدانی که بهترین ثوابها با صلاح آوردن امور خلق است و شرکیها و بهترین عملها متابعت است
 و جماعت و چگونه نمیرسی که گناهکار باشی و حال آنکه در ضایع گردانیدن عامه خلق گناه تو زیاده از آن تو است
 که در صلاح نفس خود از خدا توقع داری آیا نمیدانی که بهترین عبادتها علمیت است و دشوارتر است و دشوارترین عملها
 سیاست رعیت است بدینگونه تو ای پادشاه بعدالت در میان رعیت سلوک کرده و پیوسته بتدبیر ثواب خود صلاح
 امور ایشان نموده و بقدر آنچه امور ایشان بصلاح پیوسته تو مستحق مزد و ثواب گردیده ای پادشاه صلاح این گروه در
 نشت و اکنون میخواهی که ایشان را بگذاری که فاسد شوند و از فساد ایشان گناه تو عاید میشود زیاده از ثوابی که بسبب صلاح
 خود بمنها تحصیل میکنی آیا نمیدانی ای پادشاه که علما و دانشمندان گفته اند که هر که شخصی را ضایع و فاسد کند موجب فساد
 گردیده و هر که شخصی را بصلاح آورد موجب صلاح نفس خود شده و کدام فساد از این شامل تر و بیشتر میباشد که تو ترک مینمائی
 جمیع این رعیت را که تو پیشوا ایشان و بر سر وی از میان گروهی که تو باعث انتظام امور ایشان زینهار که از خود بیگن
 لباس این سلطنت را که وسیله شرف و نیا و آخرت است پادشاه گفت که فهمیدم آنچه گفتید و ادراک کردم آنچه بیان
 کردید اگر من پادشاهی را در میان شما خست یا بکنم بر آنکه عدالت در میان شما جاری سازم و از خدا مراد طلب نمایم در صلاح
 شما و حقن شما بخیرات و خوبیهای اعوان و یاران که بمن همرا کنند و بی فدا که بعضی از امور مرا تکفل شوند و ایشان نیز در
 مطلب خیر باور و معاون من باشند گمان ندارم که بمنها چنین مطلبی ادر میان شما براه تو انتم بر دو حال آنکه همگی شما آئید بر دنیا
 و راغب گردیده اید بشهوتهما و لذتهما آن با انحال شما اگر من در میان شما باشم از حال خود زمین بستم که مایل گردم بدنیائی
 که اکنون امید دارم که آنرا ترک نمایم و با ایش و اگر دارم و فریفته آن نگردم تا هنگامی که ناگاه مرگ در رسد مرا از تخت پادشاهی
 بزیر زمین رساند و بعد از جاها حریرو دیبا و لباسها مطرز بطلا جامه خاک در من پوشاند و بعضی چو اگر گران بهانه کلنج

در این کتاب در بیان این است

این

بر سن افتشاند و بعد از نماز و سیمه در قبر تنگ ساکن گردانند و پوستانه بمن بعد از خلع لباس کمرست حله خوار
 و نذلت پس در آنجا بمانم تنها و یکس و بیچکس از شما باسن نباشد و مرا از آبا و اجداد برید و مجمل خرابی و دورانی تنها
 بیند از پد و بدن مرا بجانوران زمین از مورچه و غیر آن واگذارد که گوشت و پوست مرا بخورند و بدن من تمام کرم و در
 گندیده شود عورت از من بیگانه و خواری با من یار گردد و دوست ترین شما نسبت بمن در آن حال کسی باشد که زودتر
 مرا دفن کند و مرا با گردنهای بد خود واگذارد و برود و در آن حال بغیر حسرت و ندامت فخره بر این دوستان یاران مرتب
 نشود و شایسته مرا و عده می گردید که دشمنان ضرر رساننده را از من دفع نمایند و اکنون اعتراف می نمایند که نفع از شما
 بمن غیر سد و قادی بر دفع ضرری از من نیستید و چاره بر آن من نمیدانید پس اگر و من امر و زجاده کار خود میکنم چون
 شما با من مکر کردید و اوها فریب بر آن من گسترده بودید و خود را از مکر شما نجات میدهم ایشان گفتند که ای پادشاه
 نیکو کردار ما آن نیستیم که بیشتر بودیم چنانچه تو آن نیستی که بیشتر بودی آن کسی تر از حال بد حال نیک آورده حال ما را نیز بد
 ساخته و راغب بخیر و خوبی گردانیده پس تو بیهوده ما را قبول فرما و خیر خواهی ما را ترک مفر ما پادشاه گفت که ما شما بر قول
 خود هستیم من در میان شما میباشم و هر گاه که برخلاف این وعده عمل نمایند از میان شما بیرون بیروم پس آن پاد
 در ملک خود ماند و لشکری او همگی بسیرت او عمل نمودند و لعبادت و بندگی حق تعالی مشغول گردیدند پس خدای تعالی
 ارزانی و فراوانی در بلاد ایشان گرامت فرمود و دشمنان ایشان را محذول گردانید و ملک آن پادشاه را زیاده شد و بی
 سال دیگر بر این سیرت نیکو در میان ایشان پادشاهی کرد و بر حمت ایزدی پیوست و تمام عمر او شصت و چهار سال بود
 که نصف آنرا بطلم و فساد گذرانید و نصف دیگر را بصلاح و سداد و یو آسفت گفت بشنیدن این مثل بسی مسرور گردیدیم
 از نیاب مثل دیگر بفرما که موجب زیادتی خوشحالی من گردد و شکر آبی را زیاده بجا آورم بگو هر گفتم که نقل کرده ام
 که پادشاهی بود از پادشاهان فاسق و در میان رعیت او شدت و تنگی و تفرقه و پراگندگی بود و دشمنان بر ایشان
 مستولی بودند بسبب فسق و فساد ایشان و آن پادشاه را پس بود در نهایت صلاح و سداد و پرهیزگاری و حق شناسی
 و خدا ترسی و آن پسر پادشاه رعیت را بخوف آبی و پرهیزگاری از گناهان را رغبت میکردانید و پیوسته امر میفرمود
 ایشان را بیاد کردن خدا در جمیع احوال و پناه بردن با او در دفع دشمنان و رفع شداید و چون پدرش از دنیا رفت او بر سر
 سلطنت ایالت مستقر گردید حق سبحانه و تعالی جمع دشمنان او را منکوب گردانید و رعیتش بر فاقه بیت و امنیت مجتمع
 گردیدند و ملکش آبادان و معمور گردید و امور پادشاه پیش منظم شد و در فور این لغت های بی پایان باعث طغیان و فساد
 و غفلت او گردید و چون که بندگی خدا را ترک کرد و لغت های خدا عزوجل را کفران نمود و هر که با او عداوت میورزید مسامحت
 بقتلش می نمود و بر این حال پادشاهی او بطول انجامید و روز بروز فساد او در رعیت او زیاده میشد تا آنکه همگی فرار شدند

قصه پادشاهان و زود است و پیران

دین حق را که پیش از پادشاهی او داشتند و آنچه او میسر نمود از باطل و ظلم همگی اطاعت او میکردند و در ضلالت گمراهی
 سعادت مینمودند و بر این حال ماند تا آنکه فرزندان ایشان بر این جهالت و لطالت نشوونما کردند و عبادت آبی بالکلیه
 از میان ایشان بر طرف شد و نام مقدس آبی بزبان ایشان جاری نمیشد و در خاطر ایشان خطور نمیکرد که خداوندی بجز او
 بغیر آن پادشاه دارند و آن پادشاه در حیات پدرش با خدا عهد کرده بود که اگر او پادشاه شود اطاعت آبی بخوبی بکند که
 هیچیک از پادشاهان گذشته نکرده باشند و فرمان بردار خدا چندان بکنند که فوق طاقت همه کس باشند چون پادشاه
 رسید غرور سلطنت آن نیت را از خاطرش محو نمود و دستی فرمان روم چندان در راه پیش کرد که چشم نکشود و بجانب حق
 اصلا نظر نیفتد و در میان امر او مرد صاب بود که قرب و منزلتش نزد آن پادشاه زیاده از دیگران بود و در پیش بسیار
 برد آمد و دل تنگ شد از آن گمراهی و ضلالت مستی و لطالت که در آن پادشاه سید پرور میخواست که بیاد پادشاه بیاید
 بیجانی را که او با خداوند خود کرده بود و آنرا نپندارد و نصیحت کند و لیکن از شدت وصولت و عظمت او حذر مینمود و حیرت میکرد
 و از اهل دین و صلاح در ملک آن پادشاه کسی نمانده بود بغیر او و یک شخص دیگر که در اطراف مملکت آن پادشاه می
 بود و کسی نام و نشانش را نمیدانست پس روزی آمد و مقرب جرأت کرد و کلاه نموده بوسیده را برداشت و در جامه سبزه
 مجلس پادشاه درآمد و چون بر جانب راست آن پادشاه نشست آن کلاه را بیرون آورد و در پیش خود گذاشت و پادشاه
 میزد تا آنکه پوزه های استخوان تمام آن مجلس اکیف کرد و پادشاه از آن عمل بسیار در خشم شد و اهل مجلس همگی متحیر شدند
 و جلادان شمشیر کشیدند و منتظر فرمان پادشاه بودند که چون اشاره نماید او را پاره پاره کنند و پادشاه با آن شدت غضب
 خشمی که او را از جا بر آورده بود غضب خود مینمود و مر قتل او نفرمود و پادشاهان آن زمان شیوه ایشان این بود که با خود
 و تحیر و کفر و ضلالت نهایت علم و بردبار مینمودند و سیادت بسیارها و نادیدهها نمیکردند بر کالیف و کبار رعیت آباد
 مملکت زیرا که انحراف قلوب ایشان موجب تنزل بنیان سلطنت میگردد و خرابی مملکت موجب نقصان مال و
 خراج پادشاهان میشود و این سبب پادشاه ساکت ماند تا از مجلس برخاست و آمد و دور و دور دیگر در مجلس پادشاه همان
 عمل کرد و پادشاه با او هیچ در این باب سخن نگفت چون آمد دید که پادشاه از سبب آن کار هیچ نپرسید در روز چهارم همان
 را برگرفت با عزیزی و قدری از خاک چون مجلس آمد با کلاه آن کرد که هر روز میگردید و ترا زور را برگرفت و در یک کفه آن در
 گذاشت و در کفه دیگر خاک رحمت آنقدر که برابر آن دم شد پس آن خاک ابر چشم آن کلاه رحمت و یک کف خاک
 برداشت و در دهان آن کلاه رحمت در آن حال پادشاه را دیگر طاقت صبر نماند و تیاب شد و گفت که سیدانم که باعث
 جرأت تو بر این اعمال در مجلس من بودی قرب و منزلتت که در نزد من دار و میدانی که ترا عزیز و گرامی میدارم و از تو
 بگذرانم چیزی چند را که از دیگران نمیگذرانم و گمان دارم که درین اعمال غرضی چند و مطلبی دار پس آن در روز در افتاد و

قلمش را در روزی که در این
 روز در این روز در این

پای پادشاه را بوسه داد و گفت ای پادشاه ساعتی رو بمن دار و عقل خود را هم که متوجه من گردان که با تو سخن دارم بدستیکه
مثل سخن حکمت مثل تیر است که اگر بر زمین نرمی اندازند می نشیند و جا میکند و اگر بسوی سنگ سخت اندازند تاثیر نمیکند و
جانمیکند و بر میگردد و همچنین کلمه حق مانند بار است که اگر بر زمین نرم و پاکیزه که قابل زراعت باشد بار و ازان گیاه
میرود و اگر بر زمین شوره بار و ضایع میشود و بدستیکه در مردم هوا با و خود همیشه مختلف میباشد و پیوسته در اول
عقل لوزانی با خواستهها نفسانی معارضه و مجادله مینماید پس اگر خواهش نفس بر عقل غالب گردد حق را قبول نمیکند
و از جا بدر می آید و سفاهت دست میکند و اگر عقل بر شهوت نفس غالب شد آدمی حق را میباید و اورا مغز شی و خطای
حاصل نمیشود و بدانکه من از هنگام طفولیت تا حال دوستدار دانش و علم بودم و تحصیل علوم را غیب بودم و بر همه چیز
آزماختن را نمیدانم پس هیچ علم نماند مگر آنکه ازان بهره وانی اخذ نمودم تا آنکه روزی در میان قبرستان میگرددیم این کلمه
بوسیده را دیدم که بیرون افتاده بود از قبر پادشاهان چون پادشاهان محبت عظیم دارم از شاهان این کلمه بر رخال جدا گردید
آن از بین و افتادن آن بر خاک بندت و خواری بسے تاثیر شد پس آنرا برداشتم و در بر گفتم و بخانه خود بردم و دیباچه
بر آن پوشانیدم و گلاب بر آن پاشیدم و بر رو فرش نیکو گذاشتم و با خود گفتم که اگر این کلمه از سرهای پادشاهانست این
اکرام در او تاثیر میکند و حسن جمال خود بر میگردد و اگر از سرها فقرا و درویشانست بر همین حال میماند و اکرام من آن نفی نمیشود
پس چند روز آن چنین سلوک کردم و در اکرام و احترام و زینت آن اهتمام کردم هیچ تغییر در آن نشد و هیچ جمال آنرا حاصل نگردید
چون دیدم که گرامی داشتن در آن تاثیر نکند و طلبیدم یکی از غلامان خود را که از سایر غلامان نزد من کم قدر تر بود و خودم
که خوار سے بیش از پیش بان سر رسانید دیدم که این حالت نیز در آن هیچ تاثیری نگردد استم که اکرام نمودن
ابانت فرمودن نسبت بجال او یکسان است پس چون این حالت دیدم بنزد حکما و دانایان رفتم و از احوال آن
کلمه از ایشان سوال نمودم ایشان نیز علمی باحوال آن نداشتند و چون میدانستم که پادشاه منتهای علم و دانش
و معدن بر و بلندی و حکمت است بنزد تو آدمی که سوال نمایم و از جان خود میترسیم و حیرات سوال نمودن نمیکردم تا آنکه خودم
فرمود اکنون التماس دارم که مرا خبر دهی که این کلمه سر پادشاهان است یا گدایان و بدستیکه چون مانده شدم و تفکر حال این کلمه
با خود اندیشیدم که دیدم پادشاهان چیزی بر نمیکند و حرص ایشان بمرتبه است که اگر تمام زیر آسمان استصرف در آوردن
قانع نمیکردند سمت بر تخییر بالا آسمان می گمارند و دیده این کلمه را که ملاحظه کردم از وزن یکدم خاک پیشه و همچنین نظر کردم بر
این کلمه که اگر در بان پادشاهانست هیچ چیز بر نمیشود چون ملاحظه کردم از یکشت خاک پیشه پس اگر میگوئی که این سر سبزی است
حجت بر تو تمام میکند که این از قبرستان پادشاهان برداشته ام خاک را در نیکنی میروم و کلمه پادشاهان و سکینان همه را
بیرون می آورم و نزد تو حاضر میگردد آنم اگر فضیلتی و شرفی در کلمه های پادشاهان بر من ظاهر میسازد من بگفته تو قائل میشوم

در بیان کلمه پادشاهان

و اگر میگوئی که این کله سر پادشاهی است پس بدانکه پادشاه که این کله است از شوکت پادشاهی و زینت و عزت و
عزت مثل آنچه تو داری در حال حیات خود داشته است و اکنون با اینحال رسیده و نمی پسندم تو ای پادشاه روزی را که تو
نیز باین حال افتاده باشی و پامال دوست و دشمن گردیده باشی و با خاک یکسان شده باشی و کرم بخت را خورده باشی و
بتهنایی و عزت بخواری بدل شده باشی و تر در خانه جاده هند که کمتر از چهار فرسخ باشد و پادشاهیت بدیلت بر بند و یاد تو از میان
مردم برود و عکلهها تو تمام بر هم خورد و فاسد شود و هر که اگر امی داشته باشی غار گردد و هر که خوار کرده باشی گرامی گردد و دشمنان
تو شاد گردند و یاران تو گریان شوند و خاک بر رویت بریزند و بجالی گرفتار شوی که اگر ترا آواز دهند نشنوی و اگر ترا گرامی دارند
نیایی و اگر ترا خوار گردانند بخشم نیایی و فرزندانت یتیم گردند و زنانت بیگس شوند و گاه باشند که شوهران دیگر بگیرند پس پادشاه
از استماع این سخنان هر سالک و اشک از پیش فرورخت فریاد و اولیاء بر آورد و بسیار بگریست و چون آن مرد دید که سخنش در
پادشاه تاثیر کرد دیگر از مثال این سخن بسیار گفت پس پادشاه گفت که خدا ترا چه آید و چه بدی که می آید که برگردی من آید از نیرنگان خدا ایشان
ببلای دیگر گرفتار گردانند بجان خود سوگند بخورم که مطلبی انمیدم و بخیر خود بنیاد دیدم پس ترک شهوات و معاصی نمود و لطافت
و خیرات راغب گردید و آوازه نیکی و صلاح او در آفاق منتشر شد و اهل فضل و علم از همه طرف رو باو آوردند و عاقبت او بخیر
صلاح انجامید و بر اینحال ماند تا از دنیا مفارقت نمود و یوسف گفت که دیگر ازین گونه مثل لغز ملبو هر گشت که نقل کرد آن
که در ازمنه سابقه پادشاهی بود و بسیار خواهرش داشت که از فرزند حاصل شود و بهر گونه علاجی که گمان میکرد برای این مطلب
خود را سعی نمود و فائده نمی بخشید تا آنکه در آخر عمر یکی از زنان او حامله گردید و پس از مدتولد شد پس چون نشود نما کرد و بر آفتاب
روزی گامی برداشت و گفت بر وز معاد و باز گشت خود جفای کنیند پس گامی دیگر برداشت و گفت پیر خواهر میدهند و گام
سوم برداشت و گفت بعد از آن خواهر میدم و پس بجای خود باز گشت و بطور اطفال مشغول باز و لهوشه پادشاه از شاه
اینحال بسی متعجب شد و بجهان علم را طلبید و حال آن فرزند را نقل کرد و گفت طالع فرزند مرا ملاحظه نمایند و در این اطوار او
تا نقل کنند و احوال او را برای من بیان سازید و آن گروه آنقدر در استعلام احوال او اندیشیدند که درنگ نماندند و از احوال او
استنباط نمودند و پس چون پادشاه دانست که ایشان در امر او نیز حیرانند او را بر ایگان داد که بشیر و اون او مشغول شد
یکه از آن بجان گفت که این طفل یکی از پیشوایان دین خواهد شد پس پادشاه نگهبانان بر آن فرزند گذاشت که از وجد نشوند
تا آنکه آن شیر بزرگ شایب رسید روزی خود را از دست پاسبانان خلاص کرد و بیازار آمد ناگاه نظرش بر جبارزه افتاد پس
که این چه چیز است گفتند آدیست که مرده است پرسید که چه چیز باعث مرگ او شده است گفت که پیر شد و ایام عمرش سپهر
آمد و جنبش در رسید و مرد پرسید که بیشتر صحیح فرزند بود و بخورد می آید و راه میرفت گفتند بله چون پاره دیگر راه رفت
نظرش بر مرد پیری افتاد و از روی تعجب نظر بسیار باو میکرد و ملاحظه احوال او نمود پس پرسید که این چه چیز است

قصه شاه از تو و یوسف

گفتند مردیست که بن بسیار دارد و پیری او را دریافته و عضا و قواش ضعیف شده و باطل گردیده است پرسید که این مرد
 اول طفل بوده و باین حال رسیده است گفتند بل پس از آن در گذشت ناگاه بمرد بسیار رسید از حال او پرسید گفتند مرد
 بسیار شده گفت اول صحیح بوده و بعد از آن بیمار شده است گفتند بل گفت و آنکه اگر شمار است میگویند آنچه میگویند
 همه مردم عالم دیوانه اند ناگاه پرستاران و پاسبانان بفرمان پسر افتادند و تفحص کردند و در در خانه نیافتند باز از آن
 و او را گرفته بخانه بردند چون بخانه درآمد بر پشت خوابید نظرش بر چو بهما سفت افتاد پرسید که اول این چو بهما چگونه بوده
 گفتند اول نهالی بوده از زمین روئیده بعد از آن بزرگ شده و درختی گردیده بعد از آن آتش بریده اند و دیوارهای بخانه
 را بلند کرده اند و این چو بهما بر روی آن انداخته اند درین سخن بودند که پادشاه فرستاد بنزد او مولا که ملاحظه کنید
 که پسر من گویا شده و سخن آمده است گفتند بل سخن میگوید و سخن چند میگوید از باب سخنان سودا میماند و سودا میماند
 پس چون آن سخنان ابداً پادشاه نقل کردند علما و سخنان را بار دیگر طلبید و از حال او سوال نمود ایشان حیران ماندند مگر
 همان شخم اول که باز گفت او پیشوای پنهان است اهل دین خواهد بود و پادشاه را سخن او خوش نیامد پس بعضی از دانا یان گفتند
 که ای پادشاه اگر زنی را بزور بچ او در آوری این حالت سودا از زائل میگردد و عاقل میشود و بکار خود مینامد پادشاه سخن
 ایشانرا پسندید و تفحص نمود در اطراف زمین و زنی با نهایت حسن و جمال که از او بهتر نتواند بود برای او بهرسانید و عقد او
 در آورد و بر آن زفاف او مجلسی آراست و سازندگان و نوازندگان و بازیگران بسیار جمع کرد و هر یک بکار خود مشغول گردیدند
 چون نعمها و ترانهها ایشان بلند گردید پسر پرسید که این صدا با چیست گفتند که اینها از باب نغمه و ترانه و لهو و لعب
 بازی و طرب اند که برای عروسی تو ایشانرا جمع کرده اند که خاطر تو شاد گردد پس ساکت شد و جواب نگفت و چون شب
 پادشاه زن آن پسر را طلب نمود و گفت من فرزندی بغیر ازین پسر ندارم و بسیار او را عزیز میدارم میخواهم که چون ترا
 بنزد او بر ندیشی و مهر بانی و ملاحظت و بافتون شیرین زبان و مصاحبت دل او را بسوی خود مائل گردانی پس چون
 زن را بنزد او بردند و خلوت شد زن بنزدیک او رفت و شروع در مهربانی و ملاحظت نمود و پرده چیار از پیش برداشت
 و دست درگوش در آورد پس گفت شتاب مکن که شب دراز است و ایام صحبت بسیار است خدا بر تو مبارک گرداند این
 موصلت را صبر کن تا بخوریم و بیاشامیم و صحبت مشغول شویم پس آن جوان مشغول طعام خوردن شد و زن مشغول
 شراب خوردن گردید و آنقدر صبر کرد آن جوان که است آن زن از بود و بخواب رفت پس در بانان و پاسبانان داخل
 کرد و از خانه بیرون آمد و بشهر درآمد و در کوچهها میگردد تا آنکه به پسر هم سن خود رسید از اهل آن شهر و جاهها خود را
 انداخت و بعضی از جاههای آن پسر را پوشید که کسی او را نشناسد و آن پسر برداشت و با یکدیگر از آن شهر بیرون
 رفتند و در تمام شب راه رفتند و چون نزدیک صبح شد ترسیدند که از عقب ایشان بیایند و ایشانرا بیازند در گوشه

قصه شامزاده بود و در این کتاب

پنهان شد و چون صبح شد خدمتکاران پسر پادشاه بنزد دختر آمدند او را در خواب یافتند و پسرا ندیدند از عروس احوال را یاد
 را پرسیدند گفت احوال نزد من بود و من بخواب رفتم نمیدانم کجا رفته است چندانکه طلبیم او را ندیدیم پس چون شب آمد
 پسر پادشاه با رفیق از مسکن خویش بیرون آمد و در راه آوردند و پیوسته چنین میکردند که روزی تخته بشدند و شبها می‌نفت
 مینوختند تا آنکه از مملکت آن پادشاه بیرون رفتند و به ملک پادشاه دیگر داخل شدند آن پادشاه را دختری بود در نهایت حسن
 و جمال و از بسیاری مجتبی که آن دختر داشت همه کرده بودند که او را بشوهر دهند مگر یکس که او را پسندید و او را داده نماید و باین سبب
 غرقه بسیار رفیعی و عالی برای او بنا کرده بود که بر شارع عام مشرف بود که آن دختر پیوسته در آنجا نشسته بود و بر هر مرد که از آن
 شارع عبور مینمود نظر میکرد که اگر کسی را پسندید و پدر خود را اعلام نماید که او را بعقد آورد و ناگاه نظرش بر پسر پادشاه افتاد
 که آن جوانا گفته با رفیق خود سیر میکرد چون نوز محابت صورتی و معنوی از چین آن پسر ساطع و لایع بود محبت او
 در دل آن دختر قرار گرفت و نزد پدر فرستاد که اینک من کسی را برای شوهر خود خواستار کرده ام اگر مرا بکسی تزویج خواهی کرد
 باین جوان بده و آلا بدگیری رضی نخواهم شد در آنحال مادر دختر بنزد او آمد باو گفتند که دخترت شخصی پسندیده است
 برای شوهری خود و میگوید که بدگیری رضی نخواهم شد مادر کسی از استماع سخن پسر و گردید و او نیز نظر کرد و آن پسر را
 مشاهده نمود و لیسرت تمام بخدمت پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض نمود پادشاه نیز بسیار خوشحال شد و بقصر
 دختر برآمد و گفت آن جوان را بمن بنمای چون آنرا نشان دادند از دور مشاهده او نموده از قصر فرود آمد و تخیل باس نمود
 و بنزد پسر آمد و با او سخن گفت و از احوال او سوال نمود که تو کجایی و از کجا آمده گفت ترا با من چه کار است و چه خواهی
 از من میکنی من مردام از فقر و مساکین پادشاه گفت تو غریب میانی و رنگ تو برنگ مردم این شهر نیماند پسر گفت
 من غریب نیستم پادشاه هر چند سعی نمود که او برستی احوال خود را بیان فرماید اما نمود و بیان حال خود نکرد پس پادشاه
 جمعی را موعول او گردانید که از احوال او باخبر باشند بخوبی که او نداند و مطلع باشند که کجا میرود و در کجا قرار بگیرد و بچشم
 خود بازگشت و گفت جوانی را دیدم در نهایت عقل و فراست و گویا پسر پادشاهی است و چنان می یابم که او را سیل
 و خوشی نباشد آنچه شما او را برای آن میخواهید پس کس لطلب او فرستاد که او را حاضر گردانند و ملازمان پادشاه بنزد
 او آمدند و گفتند که پادشاه ترا طلب مینماید پسر گفت که مرا با پادشاه چه کار است و برای چه مرا میخواهد که مرا با او حاجتی
 و او را نمی شناسم و او مرا نمی شناسد و ملازمان سخن او گوش نکردند و با کراه او را در مجالس پادشاه حاضر ساختند
 پادشاه او را اگر می داشت و فرمود که کسی برای او گذارند و او را برگزینی نشانند و پادشاه فرمود که دختر تو را نشانی
 آمدند و پسر گفت که ای جوان ترا برای کاری طلبیده ام دختری دارم او ترا برای شوهر خود پسندیده میخواهد ترا
 او در آورم و از فقر و بی چیزی پرورم کن که ما ترا غنی میگردانم و شرف و بزرگی در وقت تواندانی میدارم پسر گفت مرا

دختر پادشاه را خواست و پسر پادشاه

باز

با نچه سیکونی احتیاجی نیست ای پادشاه اگر میخواهی بر آن تو شلی بیان کنم پادشاه گفت بگو آن جوان گفت که نقل کرده اند
 که باوشاهی بود و پسر دشت و آن پسر صاحبان و دوستان دشت روزی آن صاحبان طعمی مهتیا کردند و پسر
 پادشاه را بفضیلت طلبیدند چون مجلس ایشان درآمد بشراب خوردن مشغول شدند تا آنکه همگی مست شدند و افتادند
 پسر پادشاه در نصف شب از خواب بیدار شد و هوای آن خانه خود بر سرش افتاد و بیرون آمد که بخانه خود بازگردد و بچیک
 از آن صاحبان بیدار نگردد و مستانه پراه می آمد در عرض راه گذارش بر قبری افتاد و در عالم سستی و بهوشی چنین نظرش
 آمد که آن قبرخانه اوست پس آن قبر داخل شد و بوی گند مرده ایشانش سید از غایت بهوشی و بی خبری گمان کرد
 که بوی خوشی است که در خانه از برای او همیار کرده اند و استخوانهای برسدیده که در آن قبر نظرش آمد گمان کرد که در آنجا
 بزرگانه است که در منزل پسر او گسترده اند و دید که مرده تازه در آن قبر دفن کرده اند و متعفن گردیده چنان بجایش در آمد که
 معشوق اوست دست تنگ گردن او در آورده تمام شب او را میبوسید و با او بازی میکرد چون صبح شد و بهوش
 باز آمد نظر کرد دست خود را در گردن مرده گنبدیده دید و جامها خود را با انواع کثافات از چرک و ریم و خون آلوده یافت
 و از گندیتاب شد و از آن حال وحشت عظیم بهم رسانید بگردن آمد و با نهایت بد حالی متوجه شهر شد و از شهر سندی و فعالیت
 آن حال ناخوش خود را از مردم پنهان میکرد تا بخانه خود در آمد و کسی او را ندید و بسی شاد شد پس جامها خود را فکند خود را
 پاکیزه گردانید و جامها که بوسید و بوی خوش خود را بوی خوش کرد خدا ترانه در ای پادشاه گمان دار که کسی چنین
 حالی بر او گذشته باشد دیگر با اختیار خود چنین جانی نبرد چنین حالی را خستیار میکند پادشاه گفت و گفت حال
 سن نیز مثل حال آن پسر پادشاه است پس پادشاه بجانب زن و دختر التفات نمود و گفت گفتم که این جوان با نچه
 شما میخواهید رغبت نینماید تا در دختر گفت که اوصاف و کمالات و خیر اچنانچه باید بر او بیان کردی باین سبب
 رحمت نمود اگر رغبت میفرمائی من بیرون آیم و با او سخن بگویم پادشاه آن پسر گفت که زن من میخواهد که برابر تو بیاید و با تو سخن
 و تا مرد زجنور کسی نیاید و با کسی سخن نگفته پس گفت که اگر خواهد بیاید پس زن بیرون آمد و نشست و گفت ازین حال
 ابا کن که حق تعالی فرادان و نعمت بی پایان بسوی تو فرستاده و در چنین نعمتی سزاوار نیست قبول کن که دختر خود را
 بعهده تو در آورم بدینیکه اگر بینی که پروردگار چه بهره از حسن و جمال و زیبائی و رعنائی و کمال باو کرده است فرموده قدر این
 نعمت را خواهی دانست و اگر او را اختیار نمائی محسود عالمیان خواهی شد پس پسر پادشاه کرد و گفت میخواهی بر آن
 از حال شلی بیان کنم پادشاه گفت بی آن جوان گفت که جمعی از دروان با یکدیگر اتفاق کردند که بخانه پادشاه روند
 بزدی پس نقی زنده و از زیر دیوار خوانده داخل شدند متاعها دیدند که هرگز ندیده بودند و در میان آنها سبوی بزرگی
 بود از طلا و مهری از طلا بر آن زده بودند با یکدیگر گفتند که در میان متاعها این خزانه ازین سبوی بهتر چیزی نیست از طلا

نقل شده است که پسر پادشاه
 در آنجا خوابید و در آنجا
 بیدار شد و در آنجا
 با او بازی کرد

و مهر طلا بران زده اند و آنچه درین سبوست الیه از سایر امتعه این خزانه بهتر خواهد بود پس آن سبب طلا را بر گرفتند و نزد
 بیستانی و یکی همراه بودند که میاد بعضی خیانت کنند پس چون آن سبب اکتشودند چند انعی کشنده در آن سبب بودند بر آن جماعت
 حمله کردند و یکی را کشتند خدا ترانم در ای پادشاه گمان دار که کسی که احوال آن جماعت را شنیده باشد و حال آن سبب
 داند دیگر بر سر آن سبب رود پادشاه گفت نه پس گفت که حال من همین حال است پس دختر به پدر خود گفت که مراست
 فرما که بیرون آیم و باو سخن گویم زیرا که اگر ببیند که حق گفتا چه مرتبه از حسن نیکی و دلبری و زیبایی من عطا فرود
 آید بی اختیار قبول خواستگاری من خواهد کرد پادشاه آن جوان گفت که دختر من میخواهد که بحضور تو بیاید بیجا
 با تو سخن بگوید و تا امروز در برابر کسی نیامده و با بیگانه سخن نگفته آن جوان گفت اگر خواهد بیاید پس آن دختر بانهایت حسن و
 جمال و عجب و دلالت از پرده بیرون فرساید و آن پس گفت که آیا هرگز کسی مثل من دیده در نیکی و خوش و بی بخت و
 نصارت و حسن طراوت و من ترا پسندیده ام و محبت ترا بجان خریدم با من جفا کن مرا بفراق خود مبتلا کن جوان
 پادشاه کرد و گفت میخواهی بر او تشنه که شاید حال من باشد بیادرم پادشاه گفت بی جوان گفت نقل کرد و آنکه
 پادشاهی بود و دلیر داشت پس این پادشاه را پادشاه دیگر محاربه رود او در حرب گاه یکی از آن دو پسر اسیر آن پادشاه
 شد پس فرمود که آن پسر را در خانه حبس کرده و حکم فرمود که هر که بر او بگذرد سنگ بر او زند و آن پسر در این حال مدتی در حبس ماند
 پس برادر آن پسر به پدر خود گفت که خصمت ده مرا که بروم بجانب برادر خود شاید بحلیه او را خلاص تو انم کرد پادشاه گفت
 برو و آنچه خواهی از امتعه و اسباب با خود بردار پس تهیه سفر خود را درست کرد و اسباب و امتعه بسیار و زمان خوانند
 نو از ده بیستار با خود برداشت و متوجه ملک آن پادشاه شد و چون نزدیک لشکر آن پادشاه رسید پادشاه از قدم او
 با خبر شد و مردم شهر را امر فرمود که او را استقبال نمایند و در بیرون شهر منزلی مناسبی بر او تعیین فرموده و چون پسر
 پادشاه در آن منزل قرار گرفت ساعما خود را کشود و علامان خود را امر فرمود که با مردم مشغول خرید و فروش شوند و در او اسباب
 با ایشان مساله نمایند و ساعما را بقیمت از آن با ایشان بفروشند و چون همگی مردم شهر مجامه مشغول شد پسر پادشاه
 ایشان اغافل کرد و پنهان بشهر درآمد و زندان برادر خود را دست بردنزد آن آمد و سنگریزه برداشت و در آن زندان
 افکند که معلوم نماید که برادرش حیات دارد یا نه چون سنگریزه بر او خورد فریاد بر آورد و گفت کشتی مرا پس زندان بانان
 بر سر او جمع شدند و پرسیدند که چرا فریاد کردی و ترا چه پیش آمد که چنین جزع و فرغ نمودی و در این مدت ما ترا عذاب
 سیاستهای عظیم کردیم و مردم سنگهای گران بر تو انداختند و جزع نکردی و بفریاد نیامدی اکنون از سنگریزه این مرد
 چرا بفریاد آمدی گفت آنها بیگانه بودند و مرا نمی شناختند و اینم داشت نامی نماید پس برادرش بمنزل خود برگشت و مردم
 گفت که فریاد نیز بیاید که ساعی بر شما کشیدم که هرگز مثل آن ندیده باشید چون روز دیگر شد تمام مردم شهر بسوی او

قصه شاهزاده و پسر پادشاه

بهشت یافتند بر سودیس فرمود که متاعها پیش برای ایشان گشودند و سازند و نوازند و با بازیگران و لعبت بان
 در باب طرب و صحایب بود و لعبت فرمود که هر یک بشیوه مردم را مشغول و گردانند و چون دید که مردم همه مشغول خند
 و سودا و عیش و تماشا گردیدند مثل روزگاری شسته عمل نمود و مخفی بشهر درآمد و بزندان برادر خود داخل شد و زنجیرها و بندها
 او را برید و گفت غم نخور که من ترا راه او میکنم و جراحتهای ترا مرهم میکند از مریضی را در بر گرفته از شهر بیرون آورد و بر جراحتهای
 او مرهم گذاشت و چون اندکی با صلاح آمد و قدرت حرکت بهم رسانید او را بر سر راه آورد و گفت برو ازین راه که بدیر است
 و کشتی همیا کرده ام بر آن کشتی بنشین و بجانب وطن خود روانه شو چون آن برادر محبوس قدری راه بیاید بطرف
 نخوس خود راه را گم کرد و در جایهی در افتاد که در آن چاه ازوهای عظیمی بود و در آنچاه درختی هم بود چون نظر بر آن
 درخت افکند دید که در سر آن درخت دوازده غول ماو گرفته اند و بر ساق درخت دوازده شمشیر برهنه تعبیه کرده اند
 و میبایست بر آن درخت بالا رود و تازد و با چاه نجات یابد پس سعی بسیار کرد و با انواع حیل و با از ساق آن درخت بالا
 رفت و خود را بشاخی از شاخه آن درخت رسانید و بعد افسون از آن غولان خلاصی یافته خود را بر راه رسانید و بدیر
 رسید و بر کشتی سوار شد و بخانه خود رسید خدا عمر ترا در از کنده ای پادشاه گمان داری که چنین کسی دیگر با اختیار خود چنین
 حالی برگردد و خود را چنین مملکه میکنند پادشاه گفت چنین گفت که حال من نیز مثل حال آن است که حاشا شنیدی پسر
 پادشاه دزن و دختر یکی از قبول آن جوان مایوس شدند در این حال آن پسر که رفیق پسر پادشاه بود و نیز پسر
 پادشاه آمد و سر در گوش او گذاشت و گفت هرگاه تو این دختر را قبول نمیفرمائی التماس دارم که بر من خوشتر
 نمائی شاید نجات من در آورند پسر پادشاه پادشاه گفت که رفیق من میگوید که اگر پادشاه مصلحت میداد این پسر
 مرحمت را بر سر من افکند و دختر خود را بقدم من در آورد پس گفت که مثل این رفیق بآن میماند که مردی رفیق جمعی شد
 پس همه بکشتی نشستند و کشتی را روانه کردند چون پاره راه رفتند کشتی ایشان شکست نزدیک جزیره که در آنجا غولان
 بسیار بودند و در فیهان آمدند و یکی غرق شدند و او را در میان جزیره افکند و آن غولان بر دریا شرف شده بودند و نظر
 میکردند پس غول ماده نزدیک آمد و او را دید و عاشق او شد و خود را بکف او در آورد و با او صحبت او داشت تا صبح
 و چون صبح شد آمد در کشتی و قسمت کرد اعضا او را میان یاران و صاحبان خود و بعد از زمانی مثل این واقعه بود
 شخص دیگر را که بآن جزیره افتاد و دختر پادشاه غولان عاشق او شد و او را بر دوش نشاند و او را تکلیف بسیار
 نمود و آمد چون از واقعه آمد در سابق خبر داشت تا صبح از ترس خواب نکرد و چون صبح شد و آن غول تهنیه قتل او بر خاست
 آمد و در کشتی و خود را با صل در یار رسانید اتفاقا کشتی در کنار آن جزیره حاضر شده بود پس فریاد زد و دل آن کشتی را
 و با ایشان استغاثه نمود ایشان بر لدر جم کرده سوار گردیدند و با خود بردند و او را پیش رسانیدند و چون صبح شد غولان بجانب

در این کشتی سوار شد و بخانه خود رسید خدا عمر ترا در از کنده ای پادشاه گمان داری که چنین کسی دیگر با اختیار خود چنین
 حالی برگردد و خود را چنین مملکه میکنند پادشاه گفت چنین گفت که حال من نیز مثل حال آن است که حاشا شنیدی پسر

آن غول آمدند و پرسیدند که چه شده آمدی که با او شب بر فردا بگویی گفت از من گریخت غولان او را کتف زنی و فریاد گفت
العنه او را تنها خورده و میا حصه نداده ما تر از عرض آن یکیشم اگر او را حاضر سازی نزد ما پس آن غول بناچار بس
آب سفر کرد تا بخانه آمد و بنزد او نشست و گفت این سفر تو چون گذشت گفت درین سفر بمای عظیمی رسیدی و آن
بفضل خود مر از ان نجات بخشید و قصه غولان ابا نقل کرد آن غول گفت که اکنون مشغول از ایشان خلاص شده
خاطر جمع کرده گفتم که همین همان غول ام که شب نزد من بودی و آمده ام که ترا بهر آن نزد شروع بضرع دستخانه کرد
و آن غول را سوگند داد که از کشتن من بگذر که من اجروض خود ترا کسی دلالت میکنم که بیاز من باشد آن غول بر او تم
کرد و التماسش را قبول نمود و با یکدیگر بخانه پادشاه رفتند غول گفت ای پادشاه سخن مرا بشنو و میان من و این
محا که کن من این مردم و ادرا بسیار دوست میدارم و لوازم من گرا هست دارد و از صحبت من دور میکنی ای پادشاه
سوافق حق میان من و این مرد حکم کن چون پادشاه آن را به نهایت حسن و جمال مشاهده نمود بسیار پسندید و او را
خرقیته او شده و آنقدر را بخلوت طلبید و گفت اکنون تو این زن را میخواهی بمن و اگر که من بسیار فریفته و عاشق شده ام
گفت هرگاه پادشاه را میل صحبت او هست من دست او بر میدارم و الحق لیاقت صحبت پادشاه دارد و چنین کسی پادشاه
پادشاه است و مثال ما مردم فقیر قابل صحبت او نیستیم پس پادشاه او را بخانه خود برد و شب با او عیش کرد و چون صبح
شد پادشاه بخواب رفت غول او را کشت و پاره پاره کرد و گوشت او را به جزیره برد و میان یاران خود قسمت کرد
ای پادشاه آیا گمان دار که کسی را که چنین کار دادند و باز بان موضع برگردد و خود را گرفتار آن غولان گرداند پادشاه
گفت نه چون آن پسر این سخنان را از لیسر پادشاه شنید گفت من از تو جدا نمیشوم و درین دختر را میخواهم و بکار این
پس هر دو از پادشاه مرخص شدند و بیرون آمدند و پیوسته عبادت حق تعالی میکردند و در اطراف زمین سیاحت نمودند
و از احوال جهان عبرت میگرفتند تا آنکه حق تعالی بوسیله ایشان کرده بسیار را براه دین هدایت فرمود و در جهان بسیار
بسیار بلند شد و اولی که علم و عبادت و زهد و درع و کمالات او در آفاق عالم منتشر شد پس بفرموده خداوند که او را از
ضلالت و گمراهی نجات بخشید و در سولی بنزد پر خود فرستاد و چون رسول بنزد پر آمد گفت فرزندت سعادتمند است
و بگویند که حق تعالی ما را برین حق هدایت فرمود و ما بتوفیق الهی گرده بسیاری را براه حق هدایت نموده ایم و به بندگی الهی راهت
کرده ایم سزاوار نیست که تو در این جهالت و ضلالت بماتی و ازین سعادت محروم گردی پس پذیر قبول نمود و با اهل بیت
خود بخدمت او شتافت و بدین او در آمدند و طریقه او را پیش گرفتند و سعادت اخروی فایز گردیدند چون بگویند
باینجا رسیده بود اسف را دواعی کرد و بمنزل خود مراجعت نمود و چند روز دیگر بخدمت او تردد مینمود تا آنکه دانست که بخواهد
خیر و فلاح و هدایت و صلاح برود او کشاده شد و براه حق و دین بسین هدایت یافته پس در ابالکلیه دواعی نمود و از آنجا

در این کتاب از آن است و عظیم است

در این کتاب

بیرون آمد و یوز آسمان تها و دگر غیر و عین مانند آنکه هنگام آن شد که بجانب اهل دین عبادت رود و عاصمه خلق را بر آید
 نماید پس حق تعالی ملک از ملائکه را بسوی او فرستاد و در خلوت بر او ظاهر شد و نزد او ایستاد و گفت بر تو باد خیر و سلامتی
 از جانب حضرت ایزدی بدستیکه تو انسانی در میان بهائم و حیوانات گرفتار شده که همگی لافسق و ظلم و جهالت گرفتارند من
 آوردم بسوی تو با محبت و سلام از جانب حق جل و علا که پروردگار و خداوند جمیع خلایق است فرستاده است مرا بسوی تو
 که ترا بشارت دهم بگزار استها الهی و بتو تعلیم نمایم امری چند را که بر تو پنهانست از امور دنیا و آخرت پس بشارت مرا قبول
 کن و شوره مرا اختیار نما و از گفته من بیرون مرو و لباس دنیا را از خود بیفکن و شهرتها دنیا را از خود دور کن ترک
 کن پادشاهی زائل و سلطنت فانی را که ثبات و دوام ندارد و عاقبت آن بجز پیشانی و حشر نیست و طلب کن پادشاهی
 را که زوال ندارد و شادی را که هرگز منتفی نمیشود و رحمتی را که هرگز متغیر نمیکرد و راست گو باش در اقوال و افعال و عدالت
 را پیشه خود کن و بدستیکه تو پیشوا و امام مردم خواهی بود که ایشان را بسوی بهشت دعوت نمائی چون یوز آسمان از ملک
 آن بشارت تماشیند بسجده افتاد و حق تعالی را شکر کرد و گفت من آنچه را پروردگارم فرماید اطاعت میکنم و از فرموده او تجاوز
 نمیکنم پس آنچه صلاح من میدانی مرا بآن امر فرما که ترا چه میکنم و پروردگار خود را که ترا برای اصلاح من فرستاده شکر
 میکنم زیرا که او رحم و مهربانی بمن فرموده و مرا از شر دشمنان دین نجات بخشیده و من پیوسته در اندیشه همین امر
 بودم که تو براس آن نازل گردیده ملک گفت که من بعد از چند روز دیگر نزد تو خواهم آمد و ترا بیرون خواهم برد و پادشاهی
 از برای بیرون رفتن پس یوز آسمان غم بیرون رفتن را با خود درست کرد و همگانه همتش بر آن مصروف بود و سگسگس
 بر این معنی مطلع ساخت پس چون وقت بیرون رفتن درآمد آن ملک در نصف شب بر او نازل شد و هنگامی که مردم
 همه در خواب بودند و گفت برخیز که دیگر تاخیر جائز نیست یوز آسمان بر خاست و افشای آن از باصری لغز نمود و بغیر از
 دوزیر خود و چون خواست که سوار شود جوان زیارونی که حاکم بعضی از بلاد ایشان بود بنزد او آمد و او را سجده کرد و گفت
 بجا میروی ای پسر پادشاه که ما را در این ایام شدت و تنگی رو خواهد داد بدستیکه تو مصلح احوال رعیت و دران و کامل
 بودی در رعیت و ملک و بلاد خود را میگذاری و ما را بخت می اندازی نزد ما باش که از آن روز که تو متولد شده تا حال
 با سایش و فراوانی لغت گذرانیده ایم و بلای و آفتی دنگی ما نرسیده است یوز آسمان او را تسلی فرمود و مساکت کرد و
 و گفت تو در بلاد خود باش و با اهل مملکت خود نیکو سلوک نما و با ایشان مدارا کن مرا بآنجا که فرستاده اند میباید رفت
 و دلم که فرموده اند عمل میباید نمود اگر تو را در آن امر مدد و همراهی نمائی از عمل من بهره و نصیبی خواهی داشت این را
 بگفت و سوار شد و آنقدر راه که ناموشه بود که سواره برود رفت و بعد از آن از مرکب فرود آمد و پیاده بر راه افتاد و زیر
 اسب امر می کشید و آواز بلند میکرد و بیانی میکرد و میگفت که چه پروردگار ترا به بنیم و چه جواب با ایشان بگویم

نصیبی خواهی داشت این را

و آیا بچه عذاب مرسیاست کنند و بچه خواری مریا کشند و تو چگونگی طاقت سختی و شقت و آزار خواری داشت که هرگز آن
 عادت نگردد و چگونه بر وحشت و تنهایی بصر خواهی کرد که هرگز یک روز تنها نبوده و بدن نازک تو چون تاب گریه و تشنگی
 بر روی خاک و گلخیز خواهد داشت پس یوز آسف او را ساکت گردانند و تسلی دادند و سپ و کمر بند در آبا و بخشیدند
 برای یوز آسف افتاد و پاهایش را می بوسید و میگفت ای سید و آقای من مراد انگار و با خود بر بهر حال که میرود که مراد از تو
 که راستی و حرمی در میان این قوم نخواهد بود و اگر مرا بگذاری و با خود ببری بصحرا با بیرون خواهیم رفت و هرگز بجایه نخواهیم رفت
 که آدمی جدا نباشد با دیگر یوز آسف او را دلگیری نمود و تسلی فرمود و گفت بدی بخاطر خود راه ده که انشاء الله تعالی
 ضرری تو نخواهد رسید و بجز خیر و خوبی نخواهی دید و من کسی را نبرد پادشاه خاتم فرستاد و سفارش تو آبا و پیغام فرام کرد که ترا
 گرامی دارد و با تو نیک و حسان نماید پس یوز آسف حاجت پادشاه را از سر کند و بوزیر بخشید و گفت حاجت ما پرورش داد
 و ادب یاقوت گران بهائی را که پیوسته بر سر میزد و بوزیر گفت که اسباب و مرکب و لباس مرا بردار و بنزد پادشاه رود چون
 برسی او را از روی تعظیم سجده کن و این یاقوت را باده و سلام مرا بده و بگویی آمراد شراف برسان و بگو با ایشان که
 چون من در حال دنیا فانی و امور آخرت باقی نظر کردم و در میان آنها سرد شدم در باقی رغبت کردم و فانی را ترک
 نمودم و چون اصل و حسب خود را در نعم و دوست و دشمن خود را شناختم و تمیز میان یار و یگانه کردم و دشمنان و یگانگان
 دیدم ترک کردم و اصل و حسب خود پیوستم و بدانکه پدرم چون این یاقوت را می بیند خاطرش جمع میشود و خوشحال میگردد
 چون حاجت های مرا بر تو می بیند یا می آورد مرا و محبت مرا نسبت تو و نیمی او را مانع میشود از اینکه تسلی و مکر و هی تو
 رساند پس وزیر بسوگشتر برگشت و یوز آسف روی براه آورد تا آنکه بصحرا می کشاده رسید و درخت عظیمی در آنجا دید که بر
 لب چشمه رسته است چون بنزد یک آمد چشمه دید در نهایت صفاد پاکیزگی و درختی مشاهد نمود در غایت نیکویی و رعنائی
 که هرگز بان خوبی درخته ندیده بود و آن درخت شاخهای بسیار داشت و چون میوه آن درخت را چشید از جمع میوه های
 عالم شیرین تر یافت و دید که مرغان بچید و احصا بران درخت جمع آمده اند از مشاهد آن احوال بسی شاد شدند و وزیر
 آن درخت ایستاد و با خود تعبیرین حال میگردد پس تشبیه نمود درخت را به بشارت نبوت که باور سیده بود و چشمه آب با علم و
 حکمت مرغان ابروی که نزد او جمع شوند و از وحکمت و دانش آموزند و باو هدایت یابند یوز آسف درین اندیشه بود
 که ناگاه چهار فلک را دید که در پیش رو او پیداشدند و براه افتادند از عقب ایشان روان شد پس او را بلند کردند
 بسوی آسمان و حق تعالی از علوم و معارف آنقدر بر او افاضه نمود که احوال نشأه اولی که عالم ارواح است و نشأه سلی
 که عالم اجسام است و نشأه آخری که قیامت است همگی بر او ظاهر گردید و احوال اموات را دید و احوال اموات را دید و احوال اموات را دید
 و یکی از آن چهار فلک راجع تعالی مقرر فرمود که پیوسته با او باشد و مدتی درین بلاد مانده مردم را بحق هدایت کرد بعد از آن

اینکه در این کتاب است

برگشت بزین سولایط که ملک پیشین چون پیش خبر قدم اورا شنید با شرف امر او اعیان ملک استقبال و بیرون
آمدند و اورا گرامی داشتند و توقیر عظیم نمودند و خوششان دوستان لشکر یان اهل آن بلد جمیع بخدمت او آمدند و بر او سلام
کردند و نزد او نشستند پس سخنان بسیار با ایشان گفت و مولست و مهر بانی نسبت بکلی نمود و گفت گوشها خود را با من
دارید و در کما خود را از غرضهای فاسد فارغ سازید بر استماع سخنان حکمت بانی که نوزخش جانهاست و قوت
یابید بعلیه که دلیل و راههای شماست براه نجات و عقلها خود را از خواب غفلت بیدار کنید و بفهمید سخنی را که جدا
حق و باطل و ضلالت و هدایت است و بدانید که آنچه من شمارا بآن دعوت مینمایم دین حقیقت است که حق تعالی بر انبیا
و رسل فرستاده است در قرنها گذشته و خدا ما را در این زمان بآن دین امتیاز داده و مخصوص گردانیده بسبب
شفقت و مهربانی که بر من سائر اهل این زمانه دارد و متابعت این دین خلاصی از آتش جهنم حاصل میشود و ببردگی
آسمانها میرسد و سستی و غفلت نمیشود مگر با ایمان و عمل صالح کس جهد نکند درین دو امر تا در یابید حیات ابدی
حیات ابدی را و هر که از شما ایمان آورد باید که ایمان او بر کلمه زندگانی دنیا یا امید پادشاهی زمین یا طلب عطایا
و بخششهای دنیوی نباشد بلکه باید ایمان شما برای تحصیل ملکوت سعادت و پادشاهی نشاء باقی آخرت و امید خلاصی
از عذاب الهی و طلب نجات از ضلالت و گمراهی و رسیدن بر حجت و آسایش آخرت باشد زیرا که ملک زمین
پادشاهی آن زائل و فانی است و لذتها آن بزود منقطع میگردد پس هر که فریب نیاید از آن خورد و بزودی
هلاک میشود و رسوا میگردد در هنگامی که نزد جزا دهند که روز جزا با ستمد ببردستیکه او جزا نمیدهد مگر بحق و عدالت بدینند
که مرگ قرین بدینها شماست و بیوسته در کمین شکار جانها شماست که از بدینها بر باید دید بهر هزاره سنگون گورهای آنها
و بد آیند که چنانچه مرغ قادر بر زندگانی و نجات از شر دشمنان نیست از امر روز تا فردا اگر بقوت بینائی و دو بال و دو پا
و همچنین آدمی قادر بر حیات ابدی و نجات دائمی نیست مگر با ایمان و اعمال صالحه و نیات حسنه پس از این که گفتند و تفکر
نمائید ای پادشاه و ای گروه اکابر و اشراف در آنچه شنیدید و بعقل درست بفهمید و از دریا عبور کنید تا شش ماه در راه
و میتوانید گذشتن راه را قطع کنید مادم که در نهاد تو شده و مرکب دارید در دین ظلمت با و تا چراغ دارید غنیمت شمارید و منزل را
کنید و مبعاد است اهل دین عبادت بر خود گنجهایند و زید و شریک ایشان شوید در اعمال صالحه و عبادت تا است و نیکو است
ایشان نمایند و مدکار ایشان باشند و شاد گردانید ایشان را بگردن یکدیگر و تا شمار العالم نور و سر که سرور برسانند و فراغ
واجبات الهی محافظت نمایند و با آداب و شتر لطف بجای آورید و بر آنها و آرزو باد دنیا اعتماد نکنید و بهر چیزید از شراب خوردن
زنا کردن از سائر اعمال قبیحه که حق تعالی از آنها نهی فرموده است که آنها هلاک کننده جان بدنند و بهر چیزید از حقیقت
و غضب و عداوت و انحرار خصمی نباشید که نسبت بشما واقع شود نسبت بهیچ کس واقع مسازید و در کما خود را از صفات

فردا در این روز از این روز

مصفا و طاهر گردانند و نیتها خود را خالص درست سازند تا چون شمارا اجل دریا بر بر راه رست باشند پس از حجاب
سفر کرده و بیشترهای بسیار رفت و مردم را هدایت فرمود تا آخر کشته کشمیر رسید پس زمین کشمیر را آبادان کرد و تمام مردم آن دولت
را هدایت نمود و در آنجا ماند تا آنکه جلش در رسید و روح پاکش از بدن خاکی مفارقت نموده لعالم الوار پیوست و قبل از وفاتش
شکرگوی از شاگردان خود را طلبید که او را بپایگفتند و پیوسته در خدمت و ملازمت آن بزرگوار بود و در علم و عمل کامل گردیده بود
و صیحت کرد و با او گفت پرواز روح من لعالم قدس و یک رسیده است باید که فرائض الهی را در میان خود محافظت نمائید
و از حق بیاطل میل مکنید و چنگ نیند بعبادت و بندگی الهی پس یابد را امر فرمود که برای مدفن او عمارتی بسازد و خود
را بجانب مغرب گذاشت و پا خود را بجانب مشرق و از کرد و لعالم بقار حلت نمود ای عزیزان این قصه شریفه که بر حکم
طریقه و امثال واقیه مشتمل است و گنجی است از گنجها حکمت ربانی اگر در مورد حکمتها آن نیکو تامل و تدبیر نمائید
بصیرت در آن نظر کنی بر قطع محبت دنیا و رفع ملامت آن در نشستن معائب آن کافیت حکمتی که حکیمان الهی
بر مردم بیان فرموده اند این قسم حکمت با و سخنان حق بوده است که موجب نجات از عقوبات و فوز مشوبات و زینت دنیا
و رغبت با آخرت میگردد است نه در نشستن مسکه سیول و صورت دمانه آنکه موجب تقصیر عمر و تحصیل شقاوت سابدی گردد چنانچه
حق تعالی لقمان با حکمت و صفت فرموده و از حکمتها او که نقل نموده معنی حکمت ظاهر میشود که صیحت و حکیم گیت امید که
حق تعالی جمیع مومنان را عقل متبر از شهوات و دیده مینا گوش نشنوا از زبان بحقائق و معارف گویا که است فرماید تا از
معارف و حکمتها منتفع گردند یاب سوم در بیان معنی دنیا است بدانکه اکثر علمای مذمت دنیا میکنند و خود گرفتاران هستند
و بسیار است که امر حقی را دنیا نام میکنند و آنرا مذمت مینمایند و امر باطل را ترک دنیا نام میکنند و خود را بان میتسایند پس
تحقیق معنی دنیائی که مذمت آن در شرع وارد شده است باید نمود تا حق و باطل از یکدیگر ممتاز شود بدانکه مردم از دنیا چنانچه
معنی فهمیده اند آنها خواست اول حیات دنیا و زنده بودن همین نشاء است و نه چنین است که زندگانی درین نشاء بد باشد یا
آنکه این دشمن باید داشت بلکه آرزوی هرگ کردن و طلب آن نمودن خوب نیست و مذموم است و کفران نعمت الهی است بلکه
آنچه مذموم است نیست که آدمی این زندگانی را بر باطل امور باطل خواهد یافت که اعتقاد بسیار برین ندگی داشته باشد و آرزوهای
دور و دراز کند و مرگ را فراموش کند و بسبب آن اعمال صالحه را تاخیر اندازد و مبارزت با اعمال بد نماید با آرزوی اینکه آخر
توبه خواهم کرد یا کارهای دور و دراز را پیش گیرد و احوال بسیار جمع نماید و مساکین فقیر و سیاه بسیار بر او خود تحصیل نماید بسبب
اعتقاد که قیومیات شیطانی بر عمر ناقص خود دارد و باین سبب از او یک کار آخرت می گوید غافل شود و پیوسته عمر خود را صرف
تحصیل این امور نماید بر استمتاع دنیا و از مرگ که است داشته باشد بسبب تعلقی که با اولاد و اموال و سیاه خود بجهت
و زندگانی دنیا بر آید این خواهد که از اینها تمتع شود یا از خدا کردن خود در راه خدا برای محبت زندگی با نماید و ترک جهاد کند

بیت کائنات

بیت کائنات